

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

سلام این اولین رمانمه امیدوارم بانظراتون شارژم کنیدنمیدونم خوب درمیاد یا نه ولی منتظر نظراتونولایکاتون هسم
لطفاکمکنید

پشت این پنجره ی یخزده سرده

مینویسم اون ک رفته برمیگرده

میشنوم صدای پاتوووووو

خیلی بی انصافی خیلی بی انصافی

گفتم عاشقت هسم گفتمی قصه میبافی

زندگیم... چیشد؟-الهه

ادامه دارد... نظر نظر؟؟؟

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

آسایش بهترین خواهردنیاس همیشه میخاسم از غموغصه درش بیارم اماون

فقط جلوی منو خانواده وانمود میکنه که خوشحاله آسایش بهیچکی توجه نمیکن

حتی قبل از اون حادثه حتی تودانشگاه، چشای آسایش واقعا جذابه هر کسی و

جذب خودش میکنه مخصوصا پسراکه آسایش بهمشون ولگرد خیابونی میگه

از نظر من یابقیه شاید همه ی پسرا اینجور نباشن ولی آسایش همه پسرا رو اینجوری خطاب میکنه...

یروز یادمه تودانشگاه کتابام از دستم افتادیه پسرداش کمکم میکرد که آسایش

ازراه رسیدومحکم زد توگوش پسره خیلی شرمنده شدم وقتی که زد تو صورت

زندگیم... چیشد؟ - الهه

پسره همه کتابا از دستش افتاد آسایش همه رو جمع کرد. محکم دسمو گرفتواز

اونجادور شدیم هنوز پسره تو بهت بوده تو همین فکر ابودم که رویا دادزد - بریم کافی شاپ

به آسایش نگاکردم ک با تعجب به رویا نگامیکرد خخ شاید چون خواب بوده

بادا رویا از خواب بیدار شده، آسایش ساز مخالف میزد که با سرار رویا قبول کرد، پیش به سوی کافی شاپ...

ادامه دارد..

خاهشن نظر بدیددیگ خیلی بدید

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

آسایش توراه هی میگف به هیچ پسری نگانمیکنید و گرنه چشاتون در میارم و از این حرفا...

بلاخره بعد از حرفای آسایش به مقصد رسیدیم و چهار تامون همزمان پیاده شدیم

داخل کافی شاپ شدیم و روی یکی از میزانشستیم منو آید و روی بستی سفارش

دادیم اما آسایش قهوه تلخ آسایش بعد از اون حادثه همیشه چیزای تلخ میخورد...

بعد از چند دقیقه گارسون سفارش رو آورد و شروع کردیم گپ زدن اما آسایش فقط

نگاه میکرد و از قهوه اش مینوشید تا اینکه چند تا پسر داخل کافی شاپ شدن که

آسایش چپ چپ نگاهشون میکرد چشمم به یکی از پسر افتاد که همینجوری ذول

زده بود به آسایش یهودیدم داره میاد سمت من رویا - آسایش فکر کنم با تو کار دار

آسایش - بره تو همون خیابون. ولگرد خیابونی چیزی نکشید که پسر به

میزمون رسید

پسر - سلام خانوم افتخار آشنایی میدین

آسایش - بریم بیرون. خیلی تعجب کردم

زندگیم... چیشد؟ - الهه
آسایشواینکاراباهم دوتایی رفتن بیرون تا پسره میرفت دهن بازکنه...

ادامه دارد...

نظرانظر اسریع نظر بدید؟؟؟

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

دست آسایش بود که روصورت پسره جا خوش کرد آسایش بعد از نیشخند به پسره

خیلی ریلکس داخل شد و علامت داد که بریم و خودش زود تر رفت بیچاره پسره

همینجوری مونده بود خنخ

راوی:

هر چهار نفر سوار ماشین شدن و به طرف خانهایشان حرکت کردن آیداهمه رابه

خانه هایشان رساند و رفت آسایش. ستاره بابی حالی و خستگی زیاد وارد خانه شدن

وبعد از سلام و احوال پرسی به اتاقتان رفتن آسایش مثل همیشه بود غمگین و

تنها ما هرگز فکر نمیکنند که خانوادش و خداتنهایش نمیگذارند او بخاطر حادثه ناگوار

افسرده شد و تغییر کرد اورشته ی هنر انتخاب کرد و به هنر علاقه مند شد

خواهرش ستاره تنها کسیست که آسایش با او درد دل میکند؛

ستاره بعد از تعویض لباسش به اتاق خواهرش رفت و در کنار او روی تخت دراز

کشید و خوابید تو سر ستاره پراز سوال بود که جوابش پیش آسایش بود

بعد از شب بخیر به خواب رفتن اما آسایش با مسکن خودش را خواباند **Z Z z**

صبح شد بعد از خواب راحت و عمیق بیدار شدن و با هم به آشپزخانه رفتن بعد

از سلام به پدر و مادر مشغول خوردن صبحانه شدن پدر این دو خواهر مهندس و مادرشان معلم است...

نظر نظر زود باشید منتظر مو؟؟؟؟ میدونم این قسمت جالب نبود ولی در قسمت های بعدی جبران میکنم. ممنون
از حمایتتون بووووس

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

آسایش:

بعد از خوردن صبحانه مفصل با ستاره به اتاق رفتیم و آماده شدیم بریم دانشگاه

حاصله هیچکدوم از بچه های دانشگاه رونداشتم فقط تنها جایی که واسم مهم بود

آلاچیق کنار باغ دانشگاه بود که همیشه با اوبه اونجا میرفتیم و حرفای عاشقانه میزدیم

از اتاقم خارج شدم و با ستاره سوار ماشین بابا که **Azera** هس شدیم و به دانشگاه

رسیدیم از ستاره جدا شدم به کلاس رفتم روی لبم لبخند مجسم شد رویا آمده بود

زندگیم... چیشد؟-الهه

وبرام دس تکون میدادرفتم بغلش نشستم بعدازامدن استادوخیره پسرای

اییش و حرف، چرتوپرت استادبارویابه حیاط دانشگاه رفتیم تاستاره بیادوبریم ازنگاهای پسرای دانشگاه خسته شدم
مخصوصااونایی که ذول میزدن

ادامه دارد... نظرافراموش نشه دوستان خوبم حمایتم کنیدتنهام نزاریدمن جزشماکسیوندارم

(زندگیم... چیشو؟؟؟) فصل ۱۰

یک هفته بعد...

ستاره:

یک هفتس که آسایش به کلاس رزمی میره وسرش فقط توکلاساشه خودمم

میدونم این سرگرم کردن خودشه که اون حادثه روفراموش کنه اما

زندگیم... چیشد؟ - الهه

کاووسای هرشبش این اجازه روبهش نمیده باچندتا ازبچاقرارگذاشتیم یه

هفته ای روبریم*شمال*واسه آسایش هم خوبه همه اوکی روداده بودندغیراز

ینفراون ینفرخودآسایش بودبامان صحبت کردم تاآسایش ورازش کنه

موفق هم شد.وسایل موردنیازمون و ورداشتیمومنتظرآیداشدیم تابیاوبا

ماشین آسایش نمیتونسیم بریم آخه ماشینش بعدازاون حادثه رفته بود

تعمیرگاه بعدازبخورده معطل شدن بلاخره خانم رسیدن ساکاروگذاشتیم

عقب ماشین وسوارماشین شدیم بعد سلام وازاینجورچیزانرسا،نوشا،نرگس

هم به جمعمون پیوستن منوآسایش و رویاتویه ماشین اونام تویه ماشین

نامونده نماندکه اوناراننده داشتن اونم داداش نرساگ بدونیدآسایش چکرد

ولی خب بخاطرآبجیش که من هسم رازی شدوآمدمنم نمیدونم چراهروقت

زندگیم... چیشد؟ - الهه

میریم گردش خوابم میگیره وسطای راه بودیم که چشمم سنگین شدنودیکه هیچی نفهمیدم

ادامه دارد...

لایکاونظرافراموش نشه بوووس؟؟؟ عکس کاور آیدا

(زندگیم... چیشد؟؟؟) فصل ۱۱

آسایش:

حالم ازهرچی پسره بهم میخوره اه وسطای راه بودیم که ستاره خوابش برد

رویاهم درموردکلاس رزمی باهام صحبت میکردسعی داشتم برفتن به کلاس رزمی

خودموسرگرم کنم که اون حادثه کوفتی از یادم بره ولی مگه میشه؟! توهمین

فکرابودم که رویاگف- شنابلدی؟

من- واسه چی میپرسی؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

رویا - اونجایه موقع لازم میشه

من - اهان. توچی؟

رویا - اره من عاشق دریام واسه همین هر موقع میرم دریاسریع میرم شنا

من - چه خوب

دیگ بعد از این چیزا حرفی بینمون ردو بدل نشد چند ساعت تو راه بودیم که

بلاخره به ویلای مورد نظر رسیدیم یه ویلای بزرگ کنار ساحل که اگه میومدید

سکته میگردید و الا همه وسایلا رو با هم بردیم تو ویلای نمیدونم چرا خبری از

رویا نبودن گرانش شدم رفتم برم کنار ساحل که دیدم بله خانم تو دریامی باشند

منو دیدیه دست واسم تکون داد که یعنی بیا بیخیالش شد مورفتم تو ویلا و اتاق

مورد نظر منو ستاره بعد از تعویض لباسام از اتاق امدم بیرون. دیدم همه مشغول یه

زندگیم...چیشد؟-الهه
کاری هستن.نرسا-چه عجب خانم از اتاقشون دلکندن

من-میخواسم ببینم فضولم کیه نرسا دیگه چیزی نگفت چون میدونس آخرش کم میاره...

ادامه دارد***

نظر فراموش نشه؟؟ازاونایی که تااینجا حمایتم کردن واقعا سپاس گذارم

(زندگیم...چیشد؟؟؟)

رویایه جوری نگام میکردنمیدونم چش بود که یاددریا افتادم اوه اوه آل فرار

سرمو برگردوندم که دیدم نیس یهویی خوردم به یچیزی سرمو بالا گرفتم دیدم

داداش نرساس یه چکی محکم زدم تو گوششورفتم کنار ساحل میرفتم رویکی

سنگابشینم که یکی زد تو گوشم سرمو بر گردوندم که دیدم نرساس

من-واسه چی میزنی؟باعصبانیت شدید!

زندگیم... چیشد؟ - الهه

نرسا - تو واسه چی زدی تو گوش ساشا (همون داداشش)

من - واسه اینکه راه سد کرده بود عوضی برو کنار تا جفت پانیومدم تو صورتت از

این حرفم ترسید و رفت پیش ساشاه... پسره بووووق رفتم توویلا گوشیمو

برداشتم و رفتم کنار ساحل شب شد آرمش و صدای اون موجاحس خوبی بهم

میداد با گوشیم یکم از اون صدای پر کردم میخواستم بلندشم که یه صدایی

میشنیدم نه دور بودنه نزدیک صدای در خواست کمک، شب بود تاریک چراغ

گوشیم روشن کردم و یه کم دور و برمو دیدم که دیدم یچیزی داره دستوپا

میزنه وای خدای من یه دختر بچه بود گوشیمو پرت کردم روماسه و رفتم تو

دریا آب تازیر گردنم امده بود من شنا بلد نبودم وای خدایا کمک دختر بچه

زندگیم... چیشد؟ - الهه

روتاساحل رسوندم که یهو...

ادامه دارد***ازهمراهیتون سپاس گذارم

نظرافراموش نشه؟؟؟

(زندگیم... چیشد؟؟؟) فصل ۱۳

زیرپام خالی شدوباموجاهمراه شدم تا جایی رفتم که نفسم بالانمیومدودیگه

هیچی نفهمیدم

راوی:

آسایش داش غرق میشد، دختر بچه در حال گریه کردن بود که برادرش را دید

تند تند ویدوبه برادرش رسیدوبادستش آسایش ونشونه کرداون مردخواهرش را

زندگیم... چیشد؟ - الهه

که بیشتر ۷ سال نداشت کنار ساحل گذاشتوپیراهنش رادر آوردوبه دریافت

باشناکردن به آسایش رسیداورادر آغوش کشیدوبه طرف ساحل حرکت

کردتودلش غوغابودغوغایی که هیچ وقت نبودوالان هس این دختربراش یه

مفهومی داشت به ساحل رسیدو آسایش روروی ماسه شنی گذاشت با

دستاش روی قفسه ی سینش فشار آورد بالا، پایین تااینکه آسایش بهوش آمده و

سرفه کردپسرچندضربه به کمرش زد تا سرفه اش بندیبایدپسربه چشمان آبی

خماری آسایش خیره شدزیباترازاون تا بحال ندیده بوددرخشش چشای اون

دختردلشومیلرزوندتااینکه به خودش امدوگفت - حالتون خوبه خانم؟؟

باحرکت سر آسایش که بالاوپایین شد خیالش راحت شددختربچه به کنار

زندگیم...چیشد؟-الهه

آسایش رفتوروی پای آسایش نشستوگفت -خاله جون ممنونم که نجاتم دادیداگه

شمانبودیددیگه زنده نبودم آسایش لبخندرولبش نشست وگفت-کاری نکردم

عزیزم وظیفم بود،اسمت چیه خانم کوچولوپسراجازه حرف زدن به خواهرش نداد

ادامه دارد...همراهیییییییی کنیدیگه

نظرافراموش نشه؟؟؟

(زندگیم...چیشد؟؟؟)

گفت-باران من برادرشم اسمم آرشی اسم شماچیه؟آسایش ازپسراخوشش نمیومد

حتی باپسراحرف هم نمیزدآسایش بلند شدومباپلشوکه روی شناافتاده بود

برداشتوگفت-ممنونم که نجاتم دادیداز آشناییتون خوشبختم آسایش صورت

دختر۷ساله که اسمش باران بودرابوسید یه قدم برنداشته بودکه دستش به عقب

زندگیم...چیشد؟-الهه

کشیده شد که بادیدن صورت آرش دستش را کشیدمیخواست سیلی بزند که باتعجب

دید آرش دستشوگرفته.

آسایش-ولم کن ازم دورشومحرمی ونا محرمی سرت نمیشه؟؟

آرش-تااسمتونگی ولت نمیکنم

آسایش مجبوربوداگه نمیگفت اجازه ی رفتن بهش نمیداد-آسایش،چیزی نکشید

که لب های آرش روی گونه آسایش نشست باعصبانیت دست آسایش بود

که روصورت آرش جاخوش کردآسایش باقدم های بلندقامت ازاونجادورشد

آرش-بزودی همدیگرومیبینیم آسایش توجهی نکردوبه طرف ویلارفت همه نگران آسایش بودن...

آرش:

دلم،دلم بابودن اون دخترکه آسایش بود بدجوری میزدمخصوصااون چشای آبی

زندگیم... چیشد؟-الهه

خماریش به حرفیکه بهش زدم توجهی نکرداون بوسه ای که روی گونش گذاشتم اصلادست خودم نبود نمیدونم
چمشده... نمیدونم...

ادامه دارد... همراهی همراهی عکس کاور آسایش

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

ستاره:

خیلی نگران آسایش بودم دیر کرده بود حالا هم وقت شام بودمیدونستم شام

نمیخواه آخه شباهیچی نمیخوردغیراز قهوه، اما دیر کردنش یه دلیلی داشت تو

فکر اینچیزا بودم که آسایش از راه رسید چرا اینجوری شده بود صورتش رنگ

پریده بودوای یعنی چیشده رفتم به سمتشوزیر بازو شو گرفتم بردمش تو

اتاقم من- چیشده ابجی؟؟ بانگرانی که سعی داشتم پنهونش کنم امانشد

آسایش-هیچی نیس فقط لطف کن تنهام بزار خواهش میکنم من-باشه، خیلی نگرانتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

اینو تو دلم گفتم و از اتاق خارج شدم رویا- چیشد؟! من- هیچی مننه همیشه میخاد

تنه باشه. دیگه هیچکدومشون چیزی نگفتن

آسایش:

اه چرادلم اینجوریه اووف، دوباره هنز فوریمو تو گوشم کردمویه آهنگ غم

گذاشتم من عاشق آهنگای غمم مخصوصابی انصافی از باران داشتم با

آهنگ میخوندم که یاد غرق شدنم افتادم نباید میزدم تو گوشش اسمش چی بود؟؟

آهان آرش هه... بزودی همدیگرو میبینیم چه خیالات تو همین فکر بودم که چشم

سنگینی کردن وبه خواب رفتم Z Z Z Z آسایش، آسایش اه کیه این دم صبحی

هی صدامیزنه بلند داد زدم چیه ستاره- بیدار شوینفر کار دداره، یاد حرف آرش

زندگیم... چیشد؟-الهه
افتادم سریع مته جت بلندشدموگفتم- کیه؟؟!

ستا-یه دختر بچه میگه بارانم باخاله آسایش کار دارم

من-ساعت چنده؟؟ستاره-۹

من-خیلخب میام...ستاره رفت منم رفتم

دستو صورتموشستم واز اتاق زدم بیرون

ادامه دارد...ممنونم از حمایتتون***

زندگیم... چیشد؟؟؟)

رفتم طرف باران لبخندندون نمایی رو نشونم داد معلوم بودمیخواهشیطونی

کنه پیشش نشستم وسلامی کردم که گفت-سلام خاله جون

من-خوبی از اینوراکاری داشتی؟؟

باران-اوهوم داداشم بیرون کارداره

زندگیم...چیشد؟-الهه

میرفتم حرف بزئم که تو حرفم پریدو گفت-نگونه که اصلا جانداره اگه نری دیگه

بادقهرم بااینکه کوچیک بودولی خوب زبونی داشت مجبوری اونم بخاطر باران

گفتم-باشه همه داخل ویلابودن پس جای نگرانی نبودازویلاخارج شدموبه

سمت آرش که کنار ساحل بودرفتم که بلاخره بهش رسیدم ونگاموبه دریادو ختم

سعی نداشتم حرفی بزئم آخه ازپسرا خوشم نمیومدولی نمیدونم آرش چیداش

که میخواسم حرصشودر بیارم آرش-سلام بعداز یخورده وقت که فهمیدتمایلی

به حرف زدن ندارم خودش شروع کرد حرف زدن آرش-بهتری میدونم نمیخوای

باهام حرف بزنی ولی گوش کن وقتی غرق شدی وامدم کمکت درآغوشت

گرفتم نمیدونم توچیداری که قلبم بد جور میزنه باضربه ای که خوردتوشکمش

دیگه چیزی نگفت باکمال تعجب دیدم که...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ادامه دارد... متشکرم از همراهیتون من لایک میخوام حق حق

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

ساشا با عصبانیت شدید به آرش نگاه میکنه ساشا - توچی میخای ازش چرا

مزاحمش شدی هان باچه جرئتی به آسایش نزدیک شدی؟؟ از حرفاش خوشم

امد چون داداشی نداشتم که ازم مراقبت کنه اما من از پسر خوشم نمیاد

مخصوصاً ساشا یهو آرش بلند شد و باهم گلاویز شدن هی آرش میزدهی ساشا

بادیدن اون چیز الال شده بودم از این چیزا گذشتم من نمیخوام پسر پشتیبانم

باشه واسه همین بلند داد زدم بسه دیگه مسخره هاروبه ساشا کردم که در حال

نفس کشیدن بود و شما آقا ساشا باچه اجازه ای به ایشون زدید در ضمن مزاحمم

نشده بود فقط داشت باهام حرف میزد دو تاشون همینجوری بهم ذول زده بودن

که آرش لبخند دخترکشی زدیه چشم غره ای بهش رفت مواز اونجا دور شدم

رفتم توویلا برای صبحانه همه نشسته بودن که منم بهشون پیوستم یادساشاو

آرش افتادم که باعث خنده ام شد اما بلند نبود آخه اگه لومیرفتم بدبخت میشدم

رویا-خوبی آسایش جون

من-بخوبیت

نوشا-دیشب چیشده بود؟؟؟!

من-هیچی رفتم کنار ساحل که موج بلند امد و همه جونمو خیس کرد

نرگس-واقعاً من-اه ولم کنید صبحیه

اجازه هس صبحانه موکوف کنم

ادامه دارد... ممنون از حمایتتون

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

ستاره-آره آبجی بخور، دیگه بعد از این چیزا حرفی نشنیدم بعد از خوردن صبحانه

که زحمت جمع کردنش افتادگردن نرگس رفتم روی مبل نشستمورفتم تو

فکر بایدیه درس درستوحسابی به ساشا میدادم آره خودشه - بچه هامن میرم لب

ساحل شماهاهم کم کم بیاین همشون باهم - باشه تصمیم گرفتم به همشون بگم

غیرازنر ساآخه داداشش بودقرارشدبچا سرساشاروگرم کنن منم نقشه روعملی

کنم رفتم کنار ساحل نشستم اول یکم غمه موخالی کنم بعدمنتظر بچا بمونم

که بیانونقشه روعملی کنیم باخودم فکر کردم اگه شب باشه بهتره رفتم ویلاو

گفتم که شب بریم ساحل بعدازناهارهم همینجوری راه میرفتم کلاتوخودم بودم

که نزدیکای عصر بودبچارو صدازدم بریم لب ساحل یخوره بازی کنیم که همه اوکی

دادن ستاره توپ والیبال وازصندوق عقب برداشتاوادم سمتمون ستاره - حالاچی

زندگیم... چیشد؟-الهه

بازی کنیم من-والیبال دیگه شروع کردیم به بازی کردن که ساشامد سمتمونو

یه چیزی درگوش نرساگفت برگشت بره که توپومحکم زدم توسرش من-ای وای

ازدستم دررفت ساشا-اشکالنداره وتوپ وبه طرفم پرت کرداییش گمشودوباره

شروع کردیم بازی کردن یجورایی داشت بهم خوش میگذشت خیلی خسته شده

بودیم رفتیم ویلاووسایلاروآماده کردیم بریم لب ساحل ازکارفرار کردمورفتم

کنارساحل که کم کم اونام آمدن نوشا یه چشم غره ای بهم رفتونشست کنارم

نوشا-خوب ازکارفرار میکنی

من-آره دیگه چکارکنیم تاشماهستیدمن

اینجاچکارم نوشا-خوبه خوبه پرونشو دیگه کمی نگذشت که ساشاهم به

جمعمون پیوست اووف ازوقتی که آمده همینجوری بهم ذول زده فکرمیکنه من

زندگیم...چیشد؟-الهه
نفهمیدم موقع شروع نقشه بود

ادامه دارد...مخلص همتونم فدادمابوووووووس

(زندگیم...چیشد؟؟؟)

من-بخشیدجایی کاری دارم بعداًمیام ستاره-باشه بروزودیباوازاونجا فاصله

گرفتم اونام کم کم شروع کردن به اجرای نقشه خرچنگی که ازقبل آماده

کرده بودمواز توشیشه باگیره بزرگ در آوردم ورفتم طرف جمع ساشاونر سا

پشتشون به من بودوحواسشون پیش رویاونوشابودکه باحرف زدن سراونارو

گرم کرده بودن باتکنیکی که داشتم آروم رفتم جلوخرچنگوانداختم توپیرهنش

سریع رفتم سرجام نشستم یخورده وقت گذشت که ساشاهی به کمرش میزد

که یهوبلندشدودادوبیدادکردساشا-کمک کمک کنیدلبخندرموزی زدم وبقیه

زندگیم... چیشد؟-الهه

شروع کردن خندیدن غیرازنرساکه هی بال بال میزدواسه ساشایهوازدهنم

پرید-کمکتون کنم ساشا-اگه میتونید لطفا،بایه پرش ولگدی که زدم به کمر

ساشافکرکنم خرچنگه کارش درامد نامونده نماندکه وقتی زدم به ساشا

نقش زمین شدخرچنگه داغون شدکه هیچ ساشاهم کمرشونگرداشته بودکه

خرچنگوازپیرهنش درآوردوباپاشروع کردله کردنش هممون شروع کردیم

خنده کردن باورم نمیشدخنده هام ازته دلمه ساشاباعصبانیت که شوخی هم

توش موج میزدروبه خرچنگه که حالا لهیده شده بودگفت-یادت باشه دیگه

ازاین کارانکنی تولباس مردای با شخصیت هم نروهه...باشخصیتوازکجا

آوردی؟؟خرچنگ له شده روبرداشتو پرت کردتودریاحواسم به دریابودکه

نگاه سنگینی روحس کردم سرموبه طرف نگاه برگردوندم که دیدم...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ادامه دارد...

(زندگیم... چیشد؟؟؟)

ساشابهیم ذول زده ولبخندمعناداری رو لبشه اصلاواسم مهم نبوداون چه حسی

نسبت بهم داره ساشا- ممنونم ازتون

من- خواهش میکنم وبه طرف ستاره

حرکت کردم گفتم که دیگه بسته خسته شدم اونام اوکی دادن که بریم ویلاو

استراحت کنیم باستاره رفتیم اتاق مشترکمون روتخت ولوشدیم دو تامون

حال نداشتیم لباسمونودر بیاریم ساشا هم توماشین میخوابید آخه من موافق

نبودم توویلابخوابه اونم بخاطریه دلایلی که به هیچکس مربوط نمیشه

یادنقشمون افتادم باورم نمیشد خندم از ته دلم بودبه ستاره خیره شدم خواب

بود تا حالا حتی یکبار هم نشده بود نوازشش کنم ولی ستاره موقع هایی

که حالم بد بود نوازشم میکرد و مراقبم بود ستاره غرق خواب بود و یلبخند رو

لبش بود دستامو بردم بالا خیلی سخت گذاشتم رو صورتش شروع کردم

نوازش کردنش

ادامه دارد... همراهی کنی معذرت که دیر میزارم اخه وضعیت روحیم خوب نیس

بعد دستمو تو موهاش فرو کردم و باهاشون بازی کردم در هر حال همین کار

بودم که ستاره چشماشو باز کرد تا منو دید پرید بغلم و یه بوس گذاشت رو گونم

حس خوبی داشتم حسی که تا الان وجود نداشت محکم تر از قبل ستاره رو

بغلش کردم و به گونش یه بوس هدیه دادم، لبخند بود که رولب هر دو مون بود

ستاره با خوشحالی که تو چشماش موج میزد گفت: ابجی جونم عاشقتم خیلی

زندگیم...چیشد؟-الهه

زیاد دوست دارم میخواستم بهش بگم ممنون که یادم امد جواب دوست دارم

ممنون نیس واسه همین گفتم:منم دوست دارم عزیزم یخورده وقت بهم

نگاه میکردیم که دستمو گذاشتم رو گوشش نوازشش کردم که چشماشو

بستفکر کنم خوابیدمنم چشم سنگینی کردوبخواب رفتم....ZZZZZZZZ...

بانوری که مستقیم به چشمم خورد چشمموباز کردم صبح شده بودستاره

همینجوری خواب بودودستام هنوزرو

گوشش بودبلندشدمویه تکونی بخودم

دادم-ستاره جون آبجی گلم بلندشو صبح شده هاستاره بعداز خمیازه و

تکون دادن بدنش بلندشدهستاره-صبح بخیر عشقم من-صبح توهم بخیر پاشو

پاشوزودباش گشمنه باهم دوتایی بلند شدیمو صورتامونوشستیم ازاتاق زدیم

زندگیم... چیشد؟-الهه

بیرون بلنددادزدم-پاشیدخرس قطبیا صبح شده نرسا-اه چخبرته صبحیه

من-پس رویاکودوباره رفته شنا

نرگس-نه مثل اینکه خانم زودتر از ما بلند

شده رفته صبحانه آماده کنه

من-آورین آورین چه دوست فعالی دارم نوشا-صبح همگی بخیرزودباشیدکه رویا کنار ساحل صبحانه واسمون آماده کرده

پیش به سوی صبحانه...

ادامه دارد... میدونم رمانم مزخرفه و بخاطر خودم چیزی بهم نمیگیدولی راحتباشیداگه رمانم خوب نیس بگید دیگه
ادامه نده دلیل دیرشدن پارت وضعیت روحیم فوقلاده بدبودممنون از خواننده های خوب رمانم بووووس عکس
کاورساشا

همگی باهم از ویلا خارج شدیمورفتیم طرف رویا-خوبی به به چی آماده کردی

دخترزودباشیدگشتمه حسابی رویا-اااا چه عجب خانم گششون شده

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ستاره - عجبه زودباشید آجیم گشنشه نرسا - توطرفداریشونکنی کی میکنه؟؟

من - خودم منتظرشون نموندمو شروع کردم به خوردن صبحانه حال وهوام

عوض شده بوداون حادثه کم کم داشت فراموش میشدبایدازستاره ممنون باشم.

ساشا:

من آسایش ودوسش دارم اماون ازپسرا خوشش نمیاداونروزکه زدم تودل پسره

نمیدونم بینشون جی بودکه آسایش طرفداری شوکردصبح زودبلندشدم که

دیدم رویاداره صبحانه آماده میکنه امد لب ماشینمویه لقمه بهم دادبعدازتشکر

کردن دوباره رفت سرجاخودش لقمه هه بهم چسبیدمیخواستم ازماشین پیاده

شم که دیدم آسایش برخلاف روزای دیگه شادولبخندزنان داره میره کنار

ساحل وقتی لبخندمیزدجوردیگه ای میشدواقعا جذاب بودمن بلاخره

بدستش میارم اره اگه خواسته ی خودشم نباشه من میخوامش

راوی:

همه کنارهم نشستیم بودن حال و هوای آسایش تغییر کرده بود الان حادثه واسش

شده بودیه داستان تلخ ساشاهم آسایش و میخواست اما این وست دونفر حضور

داشتن آرش و ساشا و هر کدوم میخواست از اون یکی بهتر باشه آرش همون نزدیکی

و بلا ایستاده بود از دور داشت به آسایش نگاه میکرد تا حالا آسایش رو بالبخندندیده

بود چقدر دلش میخواست اون مال خودش بشه آسایش هم خیلی دوست

داشت خاطره تلخ شوو اسه آرش تعریف کنه کم کم صبحانه شوپ تموم شد

آرش حواسش نبود که آسایش دیدش آسایش یه لبخند پر معنایی امد و لبش

زندگیم... چیشد؟-الهه

لقمه ای درست کردوبه طرف آرش حرکت کردهمه حواس ساشابه آسایش

بودکه ناگهان...

ادامه دارد...من لایک موخام زیادموخام کمک گشمنه لایک موخام خخ بوووس عکس کاور آرش بچاب بزرگیتون
بخشیداگه آرش خیلی تغییر کرده خخ

چهره آرش نمایان شدوساشااونوبانفرت نگاه میکرددیدکه آسایش لقمه به

دست به طرف آرش رفتولقمه رودادبه آرش ساشاعصبانی شدولی هیچ کاری

نمیتونست بکنه...

آرش:

حواسم نبودکه فکرکنم آسایش منودید چون لقمه به دست داشت میومدطرفم

به صورتش نگاه کردم لبخندرولبش بود لبخندی که تاحالافتخاردیدنشونداشتم

عشقم-سلام خوبی؟ازاینورا!چرایواشکی میای بیاینوبگیربخور...

من-آسایش واقعاخودتی چقدرعوض شدی عشقم-نمیدونم یهوچی شدکه از

ته دل خندیدم همه ی احساساتم امد سراغم احساساتی که تالان وجود نداشت

آرش دوسدارم یچیزی روواست تعریف کنم موافقی

من-اون حادثه ای که همه زندگیتونا بود کردومیخای بگی توکه ازپسرا بدت

میادپس چرا بامن حرف میزنی

عشقم-توفرقت داری یعنی واسه من فرق داری بعدشم توازکجا فهمیدی حادثه ای

درکار بوده که من زندگیم نابود شده

من-اووم راستش ازستاره پرسیدم همه ماجرای اون شبوهم براش گفتم

عشقم-توبا اجازه ی کی... حرفش قطع شد باضربه ای که خوردتوصورتش افتاد

زمین عصبانی شدم اونم بدجوری باچه حقی زدبه عشقم بلندغریدم لعنتی چرا زدیش هان واسه چی بهش دست
زدی کثافت

اون-به توربطی نداره درضمن یچیزی هم بگم این مال خودمه پس دنبال چیزی نگرد که بدستش نمیاری

آسایش بیهوش بود ضربه خیلی محکم بود آخه جادست آشغالش رو صورتش جامونده بود

رفت آسایش و بلندش کنه که...

ادامه دارد... اگه نمیخاید همراهیم کنید ادامه نمیدم بعدشم دیگه باهاتون قهلم هق هق داستان بدردنمیخوره مگه نه؟؟ عکس کاور ساشا

محکم زدم توش کمش باهم گلاویز شدیم اون کناره هایه چوب دیدم بوبه طرفش

رفتم تو دستم گرفتم بواتمام انرژییم به سرش کوبیدم که نقش زمین شد و اونم

بیهوش شد آسایش و بادو تادستام بلندش کردم یه دستم زیر سرش بود اون یکی زیر پاهاش

میخواستم ببرمش تو اتاقش که یفکری به ذهنم زدنشستم آسایش و روپاهام خوابوندم گوشیمو در آوردم به ستاره

زنگ زدم..... ستاره - الو بفرمایید

من - سلام ستاره خانم خوبید؟؟

ستاره - سلام ممنون شما خوبید؟؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

من - بخشیدمیشه آسایش و ببرم ویلای خودمون دوسدارم باخانوادم آشناس کنم

ستاره - آقا آرش خودتون که متوجه هستید آسایش، نذاشتم چیزدیگه ای بگه گفتم آخه حالش خوب نیس یعنی زیاد بدهم نیست فقط دوسدارم پیش خودم باشه

ستاره - خوب مگه خودش زبون نداره که به من میگید

من - چرا، گفتم به شما هم بگم در جریان باشید

ستاره - ممنون فقط شب قهوه یادتون نره

من - چش ببخشید شما اون حادثه روبرام تعریف نکردید چرا شب آسایش باید قهوه بخوره

ستاره - آقا آرش خواهش میکنم دوباره شروع نکنید آسایش خراب هس خراب ترش نکنید

من - باشه کاری باری

ستاره - مراقب خواهرم باشید بای

من - حتما بای...

گوشی قطع کردم و گذاشتم توجیبم آسایش به حالت قبل به دوش کشیدم و به راه افتادم اون پسره آشغال هم هنوز بیهوش بود فکر کرده کی هس میزنهد به عشقم تو راه همه ی حواسم به آسایش بود موجودی که شده بود عشقم دختری که یه حادثه که واسه من یادیگران هیچه اونونا بود کرده بود لبخندای تلخش دل هر کسیومیلرزوند خیلی دوست داشتم حادثه ای که روخ داده بود دواز زبون عشقم بشنوم عشقی که معلوم نبود مال خودم میشه یانه...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ادامه دارد...

هق هق فراموش نشم واستون؟؟؟؟! لایک موخام...

به ویلای خودمون رسیدم که پدر و مادرم بابهت نگام میکردن باید توبهت باشن

الان دختری تودستام بود که شبیه خواهر از دست رفته ام بود.

مادرم: آرش تو. تو آرمیتارو آوردی دخترمون از نینم عزیزترین کسم با این که پسر بودم بغض عجیبی کردم بغضی که

اگه دختر بودم تبدیل میشد به گریه

بابا: امکان نداره آرش اینی که تودستت آرمیتاس اره؟!

بابغضی که سعی در قورت دادنش داشتم گفتم: نه آرمیتانیس آسایش

باران از پله ها آمد پایین - خاله آسایش آمده کوکجاس وقتی دید تودستامه از پله هابه صورت دوامد پایین - داداش چه

اتفاقی افتاده واسش نگاشوبه صورتش دوخت مامان بابا خاله آسایش واقعا آرمیتاس آجیه منه که همیشه با عکساش

زندگی کردم کسیه که...

حرفش قطع کردم و گفتم: نه باران آرمیتانیس

مامان: چه بلایی سر صورت دخترم افتاده آرش این جادست کیه هان برو برو بزارش تو اتاقم زود باش

زندگیم... چیشد؟-الهه

آسایش به طرف بالابردم ازپله ها عبور کردم رسیدم به اتاق مادرم روتخت خوابوندمش

مامان:برولباساشوبیارزودباش رفتم تو اتاق آرمیتاخواهر ازدست رفته ام خواهی که توسن ۱۲سالگی گم شدو تو سن ۱۶سالگی توسط یکی ازبهترین دوستاش که گواهینامه نداشت فوت شددرکمدوبازکردم مانتووشالی که خریدهبودمو عاشقش بودم که خواهرم به تن کنه که نکردوحسرتش به دلم موند روبرداشتمو به طرف اتاق مادرم حرکت کردم تقه ای به درزدموداخل شدم

من-بفرما،مادرم وقتی نگاهش به دستام افتاداشک توچشماش حلقه زدوگفت- میبینی آرش گفتم آرمیتازندس گفتم میتونه لباسایی که براش خریدی وبه تن کنه دیدی،دیدی بلاخره آرمیتامد پیشمون خواهی که عاشقش بودی دوباره به جمعمون پیوست لباسو از دستم گرفت وگذاشت روتخت فرست رواز دست ندادمو...

ادامه دارد....

وای بچاتوروخداهمراهیم کنیدمنکه مردم

ازپشت بغلش کردم نمیخواستم دلشو بشکنم گفتم-اره مامان برگشت ابجی که از ۱۲سالگی گمش کردیم وتوسن ۱۶ سالگی فوت شده که دروغ بودرو پیدا کردیم یخوره وقت توهمون حالت بودیم

که مامان گفت-بسه بسه پسره دیوونه حالا باید خوشحال باشیم بروبرو وسایلت وجمع جورکن میخوایم بریم خونه باتعجب گفتم-برگردیم خونه؟؟!!

مامی-مگه چیه؟!من-فکر نمیکنی نباید به آرمیتا فرصت بدیم خانوادشوبشناسه

مامی - چی میگی آرش ۱۲ سالش بود که از مون فاصلا گرفت بعد از اون دیگه نباید مارو بشناسه هان؟!

من - حداقل بزاید چند روزی روبا آرمیتا اینجاسر ببریم

مامی - آره خوبه یه حال وهوایی هم میکنه بچم

یه لبخند زد مواز اتا قووویلا دم بیرون باید به ستاره میگفتم گوشیم مواز جیبم در آوردم وزنگ زد ستاره - بله

من - ببخشید آسایش چند روزی پیش ما میمونه

ستاره - چی؟ کی میمونه؟!

من - آروم باشیده همه چیز وواستون تعریف میکنم

ستاره - آقا آرش ماسه روز دیگه برمیگردیم

من - حالانمیشه یکاری بکنید

ستاره - من نمیدونم چجوری آسایش اونجامونده حالا شما بگید واسه چی

من - بیاید کنار ساحل واستون توضیح بدم

گوشی رو قطع کردم بوبه طرف ساحل حرکت کردم بعد از چند دقیقه ستاره هم از راه رسید و تمام ماجرا رو براش گفتم

واسه ستاره سخت بود خواهر شو پیش خانواده غریب بزازه واسه همین قول دادم سالم برش گردونم...

ادامه دارد...

زندگیم... چیشد؟-الهه

همراهیم کنیدهق هق لایک موخام خخچ چقدر پروم من

عکس کاور ساشا...

باهم خداحافظی کردیم قرار شد وقتی بخوام ماحرار و واسه خانوادم تعریف کنم

ستاره هم بیاد تاراحت تر خانوادم متوجه ماجرا بشن به ویلا رفتم لبخند امدرولبم مامان بابامشه اون موقع هایی شده
بودن

که آرمیتازنده بود سریع قلمو کاغذ برداشتم و به طرف اتاق مادرم رفتم چیزی که توسرم بود و روبرگه یادداشت کردم

و داخل اتاق شدم چشمم به موهای قهوه ایش خورد میخواستم برم که دلم دستور مخالف داد به طرفش رفتم کاغذ زیر
گوشیش گذاشتم آسایش مته آرمیتا بود واقعدش بیه به اون بودموهاشونوازش کردم موازاتاق زدم بیرون

از پله هارفتم پایین رویکی از مبلادراز کشیدم که مامان بادو تامسکافه پیشم نشست

مامی- نمیخوای بکی چجوری پیداش کردی؟؟

من- وقتی بهوش امد توضیح میدم

مامی- خیلی دلم واسش تنگ شده بود وقتی نگاهم به صورتش می افته فکر

میکنم از چیزی واهمه داره آخه صورتش

به یه دختر غمگین میاد

زندگیم...چیشد؟-الهه

من-همه چیزو توضیح میدم فقط شوکش نکنید

مامی-منتظرم...

راوی:

آسایش هنوز بیهوش بود و مادر آرش فاطمه خانم منتظر کسی بود که سال ها به انتظار چهره اش باغم و اندوه نشسته بود اما آسایش آرمیتان بود آسایش چشمانش رابه سختی گشود و بادرتو صورتش بلند شد و جای دستان ساشارا ماساژ دادنگاهی به اتاق کرد اتاقی که آشنانبودیه لحظه ترسیدرفت سراغ مبایلش تابه ستاره زنگ بزنده که برگه زیر مبایلش را دیدوبه دست گرفت مال آرش بود که نوشته بود وقتی امدی پایین شو که نشوسعی نکن حرفی بزنی بعدا همه چیزوبرایت توضیح میدم آرش...

شالش را برداشت به جلوی آینه رفت مانتوای بینظیره تن داشت وشالی که بامانتوست میشدبه دست داشت یه لبخند امدر وگوش دقیقه ای نگذشته بود که....

ادامه دارد...همراهیم موخام لایک موخام بچاکمک

دوستان عزیزم اگه رمانم خوب نیس بهم بگید ناراحت نمیشم فوقش دیگه ادامه نمیدم ازتون ممنونم که تا اینجماهمراهیم کردید

مرررررررررررسی

زندگیم... چیشد؟-الهه

لبخندش به ترس واگذارشده به فکر فرو رفت اینجاچه میکرد که یادحادثه افتاددستی که به صورتش خورد باعث بی هوش شدنش شدلباسش رودرست کرد

وبه طرف در حرکت کرد در راباز کردواز اتاق خارج شدازپله ها پایین رفت به پله آخرین نرسیده بود که آرش روروی مبل دیدپلیش را بر روی زمین نگذاشته بود که در آغوش یکی افتاد و او نومحکم به خودش فشرد،

فاطمه خانم-سلام دخترم آرمیتا بلاخره بهوش امدی آره کجا بودی دلم واست لک زده بود آسایش بابیت نگاشوبه آرش دوخت آرش دستانش رابه صورت هیس در آورد و بانشونه ای گفت ساکت بمون

فاطمه خانم-چرا چیزی نمیگی میخوام صداتو بشنوم یچیزی بگودیگه وبعد حرفاش بصورت بغض در آمد و گریه کرد قطره های مرواریدشکلی از صورتش چیکدمنتظر صدایی بود که سال ها انتظارش روداشت

آسایش با این حرکت طرف مقابلش به حرف امد و گفت-بخشید من شمارو نمی شناسم چرا گریه میکنید آرش اینجا چخبره؟! اینجا کجاس منو آوردی هان

فاطمه خانم-دخترم من مادرتم تو تو سن ۱۲ سالگی به طور حادثه ای مارو گم کردی و ما توسط پلیس اشنا شنیدیم که تو تو سن ۱۶ سالگی توسط یکی از بهترین دوستات که رانندگی بلد نبوده فوت شدی که الانم صحیح سالم پیش مایی چشمان آسایش به غم آلوده شد چقدر این حادثه آشنا بود ولی تودلش با خودش میگفت ای کاش من مرده بودم با صدای بغض آلودی گف- ببینید خانم من خودم مادر دارم بعدشم اینچیزایی که گفتید اصلا برای من پیش نیامده

زندگیم... چیشد؟-الهه

فاطمه خانم باقطره های مرواریدشکلی به آسایش خیره شداین غیرممکن بود کسی که درمقابلش ایستاده بود فقط و فقط دختر خودش بوددستان آسایش و گرفتوفشردوبه طرف آرش رفتن وروی مبل هانشستن

آسایش باهمون بغض همیشگی که تازه گی هاکمرنگ شده بوددوباره حادثه برایش تازه شده بودگفت-آرش نمیخوای توضیح بدی اینچاخبره

آرش به دستان آسایش اشاره ای کردو برگه ی تودست آسایش ونشونه کردکه یعنی برایت توضیح میدم فاطمه خ-خب تاکی بایدبه آرمیتافرست بدیم که ماروبشناسه

آرش فکراشوکردوگف-یه هفته

آسایش عصبانی گف-چی واسه خودت میبری میدوزی آرش-تورومیدوزم گفتم که برایت توضیح میدم

ادامه دارد....

بچااگه واقعارمانم خوب نیس بگیدمن دیگه ادامه نمیدم ازبس اعتمادبه نفسم پایینه

درهمان لحظه حسین آفاپدرآرش به جمعشون پیوست-آرمیتابهبوش امدی از دیدنت خیلی خوشحالم

آسایش-ممنون ولی من آرمیتانیستم

آرش توحرف توحرف آسایش پریدوروبه پدرومادرش گف-ماچندلحظه باآرمیتا میریم بیرون وبرمیگردیم

فاطمه خانم بانگرانی گف-کجا؟دیگه نمیزارم ازم فاصله بگیره

زندگیم... چیشد؟-الهه

آرش-جای دوری که نمیریم آرش نشونه ای به آسایش زدو آسایش باحرص ازمبل بلنشدوبایه با اجازه ای به کنار آرش رفت و هر دوبه کنار در یارفتن

آسایش-منتظرم آرش به حرف امدوکل ماجرای خواهرش روگفت بعداز اتمام ماجرا صورت آسایش خیس خیس بود
توان مدت دم هم نزداز گوشه چشم آرش یه قطره چکید بادستانش سریع پاک کرد

آرش-خوبی دوسنداشتم مادر موناراحت کنم واسه همین گفتم اره خواهش میکنم یه هفته کنارش بمون آخه قلبش
ضعیفه

آسایش:

با چیزایی که شنیدم دل تودلم نبود با شالم اشکاموپاک کردم نمیدونستم چی بگم، نمیدونستم توخونه ای که
پسرتوشه چجوری سرخوام کردتوزهنم پراز سوال بود سوال های متفاوت نخواستم دل مادری روبشکنم واسه همین
گفتم فقط یه هفته خوشحالی از صورت آرش پیدا بودچه ماجرای بودماجرای که مته حادثه ی من بودولی متفاوت
سعی داشتم تویه هفته نقشه ام روقشنگ بازی کنم همونجا کنار ساحل موندم و آرش به داخل ویلارفت خوب
میدونست تنهایی میخوام مبالمواز جیب مانتوم در آوردم وزنگ زدم ستاره ومامن، مامن خیلی نگران بودولی چون
حس مادر بودنومیفهمیدقبول کرد کنار ساحل روی یکی از سنگانشستم چرادلم اینجوری بود وقتی آرش

ادامه دارد...

توروهر کیودوسدداریدهمراهیم کنید چیزی ازتون کم نمیشه که خخ از رفتار بدم معذرت میخوام من لایک موخام
هق هق

زندگیم... چیشد؟-الهه

عکس کاورساشا

کنارم بود فکر میکنم برادر کنارمه هه برادر نداشته چقدر دلم داداش میخواست به آرش گفتم شمارشوبده به هس پیام
دادم که امد کنارم

آرش- کارداشتی آرمیتا جون بالبخند که روگوش بود

من- خیلی خواهر تو دوست داشتی

آرش- هه عاشقش بودم خیلی باهم جور بودیم ولی... بامکت خودت میدونی که

من- چجوری میخوای تویه هفته واسشون توضیح بدی؟؟!!

آرش- توضیح میدم عشق من، عشق من گفت وای چه حس خوبی دارم

من- ممنونم

آرش- واسه چی؟!

من- اووم واسه همه چی!!!

تا اینو گفتم صدای فاطمه خ از پشت گوشم امد- ناقلا پس من چی؟ بعد دستاشو از پشت دورم حلقه کرد- میدونی

آرمیتا خیلی دوست دارم خیلی

من- بهمچنین فاطمه خانم

فاطمه خ- چی گفتی چرا اسممو صدازدی چرا دیگه بهم نمیگی مامانی

تودلم گفتم چون برام سخته به یه نفر دیگه بگم مامان به سختی گفتم- ببخشید مامان جون

زندگیم... چیشد؟-الهه

فاطمه خ-قربونت عزیزدلم-آرش پاشو بروباران تنهاس

آرش-دنبال نخدسیاه دیگه؟؟..

فاطمه خ-همون

باهم ستایی خندیدیم ازته دلم خندیدم تازگیاطمع خنده روخوب حس میکردم

فاطمه خ-الهی قربون خنده هات بشم من

من-خدانکنه مامان وقتی میگفتم مامان یه حسی بهم دست میدادسخت بودولی وقتی میگفتم دلم یجوردیگه

میزدچرا دلم پیش این خانواده یجوردیگه میزنه

ادامه دارد...

دیرین دیرین من لایک موخام زودباشیدعکس کاورآرش

فاطمه خ-ناهارچی میخوری گلم

من-اووم هرچی شمابخورید

فاطمه خ-خخخ عزیزمی،آرمیتادریارو خیلی دوست داری

من-اره عاشقشم

فاطمه خ-چرا!؟!

من-چون همه درداموتوش خالی میکنم چون به بزرگی دریاچیزدیگه ای ندیدم چون هرچی درداموخالی میکنم دریا

خالی نمیشه

فاطمه خ - درد؟!

من بایه لبخند تلخ - آره دردی که واسه هیچکس مهم نیست فقط خودم نپرسید چه دردی آخه توصیف شدنی نیس

فاطمه خ - باشه گلم اگه دوسداری تنها یاشی من میرم

من - نه نه باشید کنارم دیگه هیچی نگفت از تکه سنگ امدم پایین روشنائشستم و سرمو گذاشتم
رو پاهاشو چشموبستم اونم کوتاهی نکردونوازشم کرد جز صدای دریاهیچی نشنیدم که یکی زد رودستم
چشاموباز کردم دیدم بارانه - خاله خسته نشی یه موقع پاشوپای مامانم درد گرفت تکه خنده ای کردموسرموازروی
پای فاطمه خاتم برداشتم که دیدم خوابه رفتم کنارش آروم سرشو گذاشتم رو پاهام یلحظه احساس کردم

ادامه دارد... ملسی از همراهِیتون عشقام

از اینکه خیلی کمه عذرمیخام واقعا..

عکس کاور ساشا خخ چندوقته خبری از ساشانییییییس!!! بازم شرمنده

بیداره ولی تکونی نخورد

باران - اووم خاله تو آرمیتایی

من - اوهوباران جان الان اینجاخله ای میبینی اره عزیزم آرمیتام

زندگیم...چیشد؟-الهه

باران-ووی ابجیم برگشته چطوری زنده شدی!!؟

من-خخخ شیطون یه درخواست بکنم انجام میدی

باران-هرچی باشه قبوله

من-میزاری منوما مان تنهاباشیم

باران-چراکه نه فعلا باران رفت ویلامنم به صورت مادری که یکی ازدختراشواز دست داده بودخیره شدم احساس میکردم چیزی درونم موج میزندفکر میکردم واقعاآرمیتانم...

سرموبه سنگ تکیه دادم ورفتم توفکر واقعا(زندگیم...چیشد؟؟؟)من فقط ۱۶ سالم بودکه اون اتفاق افتادحتی بهش فکرکردن هم موجب آزارم میشه...

به دریاخیره شدم به خانوادم فکرکردم به ستاره که چقدرمنودوست داشت

روباوآیداودرآخربه آرش وخانوادش چی تووجوداین خانواده اس که منوبه هودشون میکشونه چی؟؟؟؟؟

تواین فکرابودم که خوابم برد Z Z Z Z Z

بااحساس چیزی که به پام خوردبیدار شدم موج بودفاطمه خانم هم نبودوا چرامنوااینجوری ولکرده رفته خب شاید نخواستته بیدارم کنه که صدایی ازپشتم شنیدم همینجوری نزدیک ترمیشد

یه لحظه ترس برمداشت سعی کردم

ادامه دارد...

واقعا شرمنده که دیر شد معذرت میخوام به بزرگیتون ببخشید بووووووس دوستون دارم...

نخونید میکشمتون خخخخ

ترسم و بشکنم که موفق هم شدم بهم رسید و کنارم نشست و دستاشو کرد تو جیبش از دستش عصبانی بودم اونم شدید که گفت-خوشی، یعنی با اون پسر خوشی؟ اون چیداره که از من بهتره؟؟؟! چیداره که من ندارم؟؟ آسایش دست از این دیوونه بازی هابردار بیابامن

یهو عصبانی تر از قبل از دندانام غریدم ساشا لطفافخفه شو تو کی هستی که واسه من میبری و میدوزی هابرو گمشو فکر نکن زدی تو گوشم هیچیت نمیگم فکر نکن جای دستتو و صورتت فراموش کردم ساشا گمشو و گرنه تو حرفم پرید

وگفت-وگرنه چی هان چی؟؟ آسایش به منم حق بده من میخوامت یهوبلندشدم با تحدیدرو به ساشا گفتم

اگه جرئت داری یبار دیگه تکرار کن ساشا گمشو برو عوضی من حاله از پسر ابهم میخوره برو.....

ساشا-!!!!!! ابهم میخوره که با اون پسر هرهر میخندی

زندگیم... چیشد؟-الهه

من-به توجه بروگمشو توحق نداری تو کارای من دخالا کنی ساشابلندش دیه دستشو کرد توجیبش انگار چیزی تو جیبش بود که میخواست درش بیاره

ساشا-آسایش

که صدای آرش از پشت ساشامد-توبه چه حقی به آسایش نزدیک شدی عوضی

یهوبایه حرکت ساشامد پشتم یه چیزی از جیبش در آورد باز کرد قسمت برنده شو گذاشت زیر گلوم-اگه یه قدم دیگه بیای جلومیکشمش

آرش-وقتی میترسی چجوری میخوای کسیوبکشی

ساشا چاقور و بیشتر فشار داد که زیر گلوم

ادامه دارد...

بچا خواهشن کمک من لایک موخام خخخ دوستون دارم بووووووس

عکس کاو آرش

سوخت ویه چاک برداشت که موجب خون ریزی شد، ومثل آب سرازیر شد

آرش-کثافت ولش کن بریدولش کن

زندگیم... چیشد؟-الهه

ساشا-نچ نچ تاجواب بله رواز آسایش نشنوم جای می نمیرم (یه فکر امد تو زهنم)

آرش:

زیرگوش پاره شده بودهمینجوری خون می امدعوضی ولش نمیکرد که یهو آسایش بایه پشتک ساشارو خوابوندر و شناومشت آسایش بود که پشت سرهم میخورد تو صورت ساشاصورت ساشا شده بودغرق خون رفتم جلوو آسایش و بلندش کردم که نزدیک بود بمنم بزنه دست بردار نبود که هی میزد خخخخ خسته هم نمیشه عشقم منم دست کشیدم و گذاشتمهرچی میخواد بزندش دیگه نه آسایش جون داشت نه ساشا بلندش کردم و بردمش تواتاق بیرون و یلاکه مال من بود- آسایش خوبی؟؟؟

عشقم- مگه کور بودی معلومه که نیسم

اوه اوه چه عصبانی که یادگوش افتادم رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم که در باز شد و مادرم بانگرانی وارد شد

مادرم- وای آرمیتام چش شده آرش اون پسره ای که بیرونه کیه؟؟!!

-یه عوضی زیرگلو آرمیتارو ببندید من برم حسابم و تصویبه کنم

ادامه دارد... بچاتور و خدا همراهم کنید...

عکس کاور ساشادیوونه خخخ

آسایش:

پسره ی بووق عوضی اه اه حاله بهم خورد گلو موپاره کرد...

وقتی آرش غیرتی یاعصبانی میشه چهرش یهو عوض میشه مثلاً وحشتناک دیگه کم کم به فاطمه خانم میگم مامانی به مامان خودم مامان جون خن مامانی بانگرانی زیاد باندهای سفید سوراخ سوراخی ویخورده ضد عفونی که شدید سوخت به جون گلوم افتاد اون باندهای سفید سوراخی روبه یخورده پنبه به گلوم بستوروش چسب زخم زد

- مامانی؟؟! - جون دلم الان خوبی؟ - شما پیشمید آره خوبه خوبم میشه کنارم باشید

- من همیشه کنارتم عزیزم آخ آخ غدام یادم رفت آرمیتامیخای بیای ویلاینجا خیالم راحت نیس

- میشه با آرش پیام

- هر جور راحتی مراقب خودت گلوت باش یه بوس گذاشت رو پیشونیم از اون جارفت بعد از چند دقیقه آرش هم امد موهاش آشوفته شده بودووی چقدر ترسناک شده

- آرش موها تو درس کن

- مگه چشه

- هیچی. چیشد؟؟؟!

- گلوت خوبه ببین آسایش راستش

- راستش چی؟؟؟؟؟

- چجوری بگم من نمیدونم چجوری ماجرا روبه خانوادم بگم

- چچچچچی؟؟؟ مگه تو نگفتی همه چیز و درس میکنی

زندگیم... چیشد؟-الهه

-خوبد چراولی هرچی فکر میکنم چیزی به ذهنم نرسید

-هه معلومه چیزی جز زبون نداری بین آرش من خودم خانواده دارم تایه هفته هم بیشتر نمیونم

-خیلخب باباه

-کووف بریم ویلاراسی

-چیه دیگه؟؟!!

-مایل به شنیدن خاطره تلخم هستی

-اگه ناراحتت نمیکنه چراکه نه فقط ستاره زنگ زده بودمیخواد ببیندت گفتم عصر

-باشه. ناراحت میشم ولی خب تعریف میکنم تارفتم دهن بازکنم در باز شدو مامانی داخل شد

-بچه هازودباشیدناهار آمادس امدسمتمو دستم روگرفت بلندم کردرفتم ویلا به به چه بویی راه افتاده بودجای

شماخالی عدس پلو

نویسنده-باکی حرف میزنی الان؟؟؟؟!!

-باخواننده هات

نویسنده-هان برو برو به خوردنت برس

-باش رفتم پووف

نویسنده-راسی آسایش یکمی فکر میکنم تو واقعا آرمیتاهسی

-فضولی نکن تو کار مردم برو به نوشتنت برس

نویسنده-انقدنگونویسنده بگوالهه راحت ترم خدافظ

-بسلامت....

ادامه دارد...

بخدااگه نظراکم باشه ادامه نمیدم

عکس کاوآرش

سرمیزنشستیم، پدر آرش نبود مامانی یه کفگیر پراز برنج و خالی کرد توبشقابم

آرش به شوخی گف- مامان دخترت یه موقع نترکه همه اینجارو وربکشه برو

مامانی- اگه تونگاش نکنی همچین اتفاقی نمیوفته

آرش- باش بیامن نگاش نمیکنم

باران- داداش حرف نزن غذا توبخرپس فردازنت غر خوادزد چرا چیزی بش ندادید

چهار تامون باهم خندیدیم مامانی به دعا کردوهمگی شروع به خوردن کردیم

غذاموباشتیاق خوردم بلندشدم ظرفارو جمع کنم که مامانی نداشت از آشپزخانه امدم بیرون آرش هم رفت تواتاقش

روی مبلانشستم دستمو گذاشتم رو گلوم به شدت میسوخت که نگاهم به پنجره خوردوای نه دست بردارنیس...

ساشاپشت شیشه بودوبایه حالت خاصی نگام میکردم مردشوراون قیافتو ببرن رفتم طرف اتاق آرش تقه ای به در زدم

که گفت بفرمائیدرفتم تورو صندلی نشسته بودوعینک چشش بودواخخ چه بامزه شده یهویادساشا افتادم صورتم

تبدیل به نگرانی شدآخه آرش تامنودیدامدستم

-چی شده؟؟؟!!

-ساشا؟ ساشادوباره اون بیرونه

-من بلاخره این پسره رومیکنم

زندگیم... چیشد؟-الهه

-آرش اون لجبازه هیچوقت هم دست بردارنيس بهش آسیبی نرسون

-چی،چی گفتم؟! حالا دیگه طرفداری اون عجزه رومیکنی؟؟؟

-وادربیاراون عینکودلقک

-خودتی خب میخوای چکارکنی اون که هرکاری بکنی نمیره

-توبمون یه کاریش میکنم ازاتاق آرش امدم بیرون به طرف درخروجی راه افتادم ازدرخارج شدم

-توخیلی پروهستی چرادست ازسرم بر نمیداری

-آسایش ببخشیددست خودم نبود نمیخواستم بهد آسیبی برسونم بهدقول میدم دیگه نیام اینجافقط منوببخش

-اون لیوان رومیزه هس بردار

-خب؟؟؟؟!!!

-حالا بندازش روزمین چیشد؟؟

-شکست!!

-میتونی درستش کنی

-نه خوردشده باچسب هم نمیشه درس کرد

-هه پس دل من هم درست نمیشه حتی باچسب

-آخه آسایش تو حرفش پریدموگفتم

-آخه نداره برویه لحظه دلمواسش سوخت طفلی چهرش دردناک شدوبا شرمنده گی ازم فاصله گرفت ورفت

آرش امدبیرون-این چه صدایی بود؟؟؟!

دستمو...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ادامه دارد...

همراهی زودتندسریع. عکس کاور آرش عینکی

به لیوان خوردشده نشونه کردم

- چرا اینجوری شده

- دیگه کارت نباشه بینم آخرش میخوای خاطر موبش نوی؟؟؟؟

- آره

- صبر کن اینو جمع کنم برو کنار ساحل امدم

- نهچ میریم یجای دیگه. - کجا؟؟؟؟

- تو کار تو بکن بعد میفهمی

جارو خاک انداز و برداشتم و به جون لیوان خوردشده افتادم کارم که تموم شد رفتم تو ویلا که آرش گفت لباس تو عوض

کن بریم دور دور

سرمو تگون دادم رفتم طبقه بالا و داخل اتاق شدم کمد آرمیتارو باز کردم یه شلوار لی آبی و مانتو آبی چهاخونه باشال

آبی پرنگ و آرایش خیلی کم داشتم از اتاق خارج میشدم که نگاهم به میز تحریر افتاد عکس یه

دختر بود حتما آرمیتا بود داشتم میرفتم طرفش که صدای آرش امد

- چکار میکنی زود باش دیگه مگه داری لباس میدوزی

- چقدر غرمیزنی تو امدم بابایی خیال عکس شدم و به طرف پایین رفتم از پله هابه صورت ووووووووووووووووو

پایین خخخخ

زندگیم... چیشد؟-الهه

-دیوونه شدی این چندروزه به سرت آسایش

-تورومیبینم هنگ میکنم ازبس قیافت مته بزاس

-خوبه خوبه قورباغه اوه نه ماهی اخه کلاآبی شدی ببینم استقلایی هستی؟؟!

-اولاخودت قورباغه ای بعدشم نچ نچ من قرزم عشق فقط پرسپولیس

-اهان ایول ولی آرمیتا بچه گیاش استقلالی بودوهمیشه بامن دعوامیکرد بایه بغض گفت یادش بخیر

-متاسفم برادواقعامتاسفم

-هه...اشکالی نداره بریم دیرمیشه

-کجامیخوای بری مگه؟؟!!

-میبینی راسی آسایش

-هووم

-خوشگل شدی ولبخندزد

-ممنون بهمچنین بریم دیگه

-بریم ابجی... -وای دوباره تپش قلبم فرق کرد امیدوارم قلبم دوباره تیر نکشه اخه به گفته ی خانوادم ازبچه

گی اینجوری بودمومیتونم تو۲۰سالگی عمل بشم منم که قبول نمیکنم والاچه کاریه میخوادبگیره میخوادنگیره

ازویلاخارج شدم داشتم پشت آرش میرفتم که ازپشتم صدایی شنیدم

-کجا کجا؟؟ بی معرفت...

ادامه دارد...

زندگیم...چیشد؟-الهه

اگه کامنت زیادباشه یکی دیگه امروزمیزارم بووووووس ممنون ازهمتون. عکس کاورآرش

الت تخیرومیگم پایین!

سرموبرگردوندم وای آبجی دلم واست تنگ شده بود

-ازقیافت پیداس

-مگه چشه

-هیچی واس اولین بارتیپ زدی خب نمیگی خواهردارم تنهاس دلش واسم تنگ میشه به همی راحتی قبول کردی بمونی؟؟

-به مامان هم زنگ زدم ماجراروواسش توضیح دادم

-اوهوم میدونم بهدگفت دارن میان اینجا

-چی؟؟؟؟؟؟!!!

-نخچی!!!

-وای نه هنوزموقش نرسیده آرش؟؟؟؟!!! پس آرش کو؟؟

ستاره نشونه کردبه یه ماشین که چراغاشچشماماوذیت میگردوبوق میزد دست ستاره روگرفتم وپی خودم کشوندمش که بیهوصدایی امد...

-کجابدون اجازه ایشون کیه!؟

زندگیم... چیشد؟-الهه

روبه موبه مامانی کردم وگفتم ایاچیزه که ستاره ادامه حرفمویی گرفت وگف سلام ببخشیدمزاحم شدم من دوست
آرمیتاجون هسم واینکه خانوادشوبعدازچندسال پیدا کرده خیلی خوشحالم

ادامه دارد...

بچاشرمنده وقت ندارم داغونم ازهمه چی خستم ازهمه چی میتروسم تاریکی ودرونش خدامرگ زندگی کردن ازهمه
چیز من شایدادامه بدم شایدادامه ندموبعدازتمام مدرسه ادامه بدم خواهشادرکم کنیدمرسی ازلطفتون
بوووووووووووس...

-خوش آمدیدشماامراحمیدعزیزم بفرمایید داخل مامانی دیدبهم نگامیکنیم وازجامون تکون نمیخوریم آمدسمتمون
دستشو گذاشت روکمر ستاره به داخل همراهیش کرد.

ازدورزدن منصرف شدموبه طرف آرش رفتم وصداش زدم

که اونم ماشینوخاموش کردامدبه طرفم وپووفی کرد

-اه آسایش چراتوهروقت میخوای خاطره روتعریف کنی اینجوری میشه

-نمیدونم شایدنبایدچیزی بگم خاطره رو میزاریم بعدازحل کردن این مسائل آرش هم موافقت کرد

حرکت کردیم به سوی ویلاتارفتم دروباز کنم ستاره ومامانی آمدن بیرون

-ایاچاستاره؟؟

-کاردارم عزیزم

بعدروبه مامانی-واقعاگذرمیخوام ولی خب دیدکاربرام پیش آمد ستاره دستمو گرفتوگونموبوسیدوای دلمواس بوسه
هات تنگ شده بودستاره بعدازخداحافظی رفت

-چه دوست خوش قلبی داری!!

زندگیم... چیشد؟-الهه

-اوهوم مته خواهره واسم(تودلم گفتم مگه میشه خواهرم نباشه)

-راستی آرش قرار بود وقتی آرمینا بهوش امدبگی چوری پیداش کردی

-آرش سرخ شدوگف اااااچیزه گیجی آرش ودیدم...

ادامه دارد

دیرین دیرین حمایت میخام خخخخ

عکس کاور آرش خان ماخخخ ای بیمعرفتاچراکامنت نمیزارید

وبه حرف امدم مامان من سلاح دونستم درموقیتی مناسب برای همه توضیح بدیم مامان فقط لبخندزدوگف آرش امشب خاله ثریاباشیمامیان خبروکه بهشون دادم خیلی خوشحال شدن آرش چهرش عوض شدوباقدام های عصبانی به طرف ماشین رفتوبایه صدای جیک وحشتناک رفت،مگه چیه چرا عصبانی شدباسوال روبه مامانی کردم که فهمید باچشای پرازغصه رفت داخل ویلا احساس کردم یکی پشتم نگام داره برگشتم دیدم ساشاس

-تو؟! دوباره اینجا؟ اه دست بردار نیستی

-ببین آسایش نمیخام اذیتت کنم امدم یچیزی رو بهدبگم نمیخواستم آدمی رو ناراحت کنم ازینجره داخل ونگاکردم بعدبه طرف ساشارفتم

-بفرما

-اینجانمیشه

که گوشیم زنگ خوردببخشیدی گفتم و گوشیمو وصل کردم مامان بود

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- الوبفر ما بید

- سلام عزیزم دل‌مواست تنگ شده کجایی می‌خوام ببینمت اجازه حرف زدن بهم نمیداد و خودش حرف می‌زد راسی دخترم ما آمدیم پشتون از ستاره هم شنیدم آدرس ویلا رو بگو بیایم قضیه رو تموم کنیم

- چی مامان نه هنوز موقش نرسیده

- خب آخه دخترم بی خانواده که نیستی اونجا موندگارشی

- نترسیدم موندگار نمیشم هر وقت موقش رسید خبر تون میکنم بای

سریع گوشیم قطع کردم به ساشا چشم دوختم پسره خوبی بود سرمایه دار خوش تیپ ولی به آرش نمیرسید تازه من بدم می‌داد از پسر ادرضمن تو این مدت ک با خانواده آرش بودم زیاد بهش نزدیک نمیشدم دست هم بهش نمیزدم درسته یحسایه نسبت بهش دارم ولی این دلیل نمیشه ک بهش بچسبم

ساشا بحرف امد - چیزع همینومیخواستم بگم

- پووف خوش امد دید لبخندش تبدیل شد به غم سرشو پایین گرفتورف رفتم از دور صداش زدم - ساشا هووی ساشا یادت باشه آدرس اینجا رو بهشون نگیو

- خیالت راحت ورف

رفتم کنار ساحل شب بود ولی چراغای دور و بردر یار و روشن کرده بودن

ادامه دارد... و به حرف امدم مامان من سلاح دونستم در موقیتی مناسب برای همه توضیح بدیم مامان فقط لبخند زد و گف آرش امشب خاله ثریا باشی مامان خبرو که بهشون دادم خیلی خوشحال شدن آرش چهرش عوض شد و با قدم های عصبانی به طرف ماشین رفت و بایه صدای جیک وحشتناک رفت، مگه چیه چرا عصبانی شد با سوال روبه مامانی کردم که فهمید با چشای پراز غصه رفت داخل ویلا احساس کردم یکی پشتم نگام داره برگشتم دیدم ساشاس

- تو؟! دوباره اینجا؟ اه دست بردار نیستی

زندگیم... چیشد؟-الهه

-ببین آسایش نمیخام اذیتت کنم امدم یچیزی رو بهدبگم نمیخواستم آدمی رو ناراحت کنم از پنجره داخل ونگاکردم
بعده طرف ساشارفتم

-بفرما

-اینجانمیشه

که گوشیم زنگ خوردببخشیدی گفتم و گوشیمو وصل کردم مامان بود

-الوبفرمایید

-سلام عزیزم دلمواست تنگ شده کجایی میخوام ببینمت اجازه حرف زدن بهم نمیدادو خودش حرف میزد راسی
دخترم ماامدیم پیشتون از ستاره هم شنیدم آدرس ویلاروبگو بیایم قضیه روتوموم کنیم

-چی مامان نه هنوز موقش نرسیده

-خب آخه دخترم بی خانواده که نیستی اونجاموندگارشی

-نترسیدموندگارنمیشم هر وقت موقش رسید خبرتون میکنم بای

سریع گوشیمو قطع کردم به ساشاچشم دوختم پسره خوبی بودسرمايه دار خوش تیپ ولی به آرش نمرسید تازه من
بدم میادازپسرادرضمن تواین مدت ک باخانواده آرش بودم زیادبهبش نزدیک نمیشدم دست هم بهش نمیزدم درسته
یحسایی نسبت بهش دارم ولی این دلیل نمیشه ک بهش بچسبم

ساشابحرف امد-چیزع همینومیخواستم بگم

-پووف خوش امیددلبخندش تبدیل شد به غم سرشوپایین گرفتورف رفتم ازدور صداس زدم-ساشاهووی ساشایادت
باشه آدرس اینجاروبهبشون نگیو

-خیالت راحت ورف

رفتم کنار ساحل شب بودولی چراغای دوروبردرباروروشن کرده بودن

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ادامه دارد...

اینم ی پارت طولانی کامنت فراموش نشه ها!!!!

عکس کاور ساشا

یخورده وقت تو خودم بودم به موجا خیره شده بودم ک صدای ماشین امد دونفر از ماشین پیاده شدن و رفتن داخل
ویلا بعد از چند دقیقه یکی از در خارج شد و بادوبه طرفم امد و از پشت بغلم کرد

-ووی آرمیتا عشقم کجا بودی این همه سال عزیزم نمیدونی چه بلایی سره آرشم امدیکم باخودش فکر کرد و دوباره
گف ایا یعنی چیزه داداشت

جانم چیگفت آرشم هه خیال کردی دختره بوق یکی دیگه هم داشت بهمون نزدیک میشد تقریباً بهمون رسیده بود
-آرمیتا جونم خاله جان چطوری وای خدایا شکرت چقدر بزرگ شدی

اون دختر ولم کرد و بلندشدم نگاه تعجب انگیزی بهشون کردم که قضیه رو گرفتن

-ایا امن خالتم ثریا اینم دخترم شیما

پس شیما این بود ولی چرا آرش بخاطر این اونجوری کرد

-خوشبختم ایا یعنی خوشحالم که میبینمتون ثریا لبخند زد شیما پوز خند چرا اینجوری کردم منم یه نگاهی بی حس کردم
و دعوتشون کردم به داخل ویلا،،،،،

هنوز آرش نیومده بودن گرانس بودم که شیماگف یافتم میدونم کجا رفته آرمیتا بپوش بریم... ولی قبلش باید خودتو
بکشی چون نمیدونم کجاست و زدن خنده؟ خنده های خویشتی میگرد منم دوباره نگاه بی حسی بهش انداختم و رفتم

زندگیم...چیشد؟-الهه

کنار ساحل روسنگ های کنار دریا نشستم موج ها از روی هم سر میخوردن و باداونهارونوازش میگرد یکی امد کنارم
حتماشیماس (@.@)

-خیلی دوشش داری؟؟؟!!

-چی ساشاروبه موبهش کردم..

ادامه دارد..همراهیم نکنیدمیزنم توسرتون والا

عکس کاور ساشا;-:-D

-تو؟ باز دوباره؟ چی اکی!

-آرش

-نه من به پسراهیچ حسی ندارم

-اینم بدون ما پسرامیتونیم حرفاتونواز چشاتون بخونیم

صدای درامدوفردی که به مانزدیک میشداووف حتماشیماس تقریبا بهمون نزدیک شدولی نمیدونم چراساشانرفت هه
حتمادلشوزده که ساشاگفت-چی شیما توشیمایی ساشا باتعجب به شیما نگاه میگرد

-تومیشناسیش

ش-ساشاکجا بودی چراتنهام گذاشتی!؟

س-خفه شومن تنهات گذاشتم یاخودت خواستی ترکت کنم

ش-ساشا باور کن اشتباه میکنی نه وایسا وایسانکنه بخاطر این ه*ر*ز*ه* منوفراموش کردی هان؟؟!!

س-ساکت شو آسایش ازهیچی خبرنداره بایدبگم تومیخوای معشوغه ی آسایش و بگیری، اینا از کجاهومیشناسن
همینجوری داشتن دعوامیکردن که یکی بلنددادزد...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

آرش

شیماسا شابهیم رسیده بودن حال از شیمای بهم میخورد آسایش هم متعجب به دو تاشون نگامیکرد بلنداد زدم خفه شید

آسایش

آرش بود بالباس های بهم ریخته چهره ی پریشون

آرش

باتمام نفرتم گفتم - شیمازت متنفرم تو باعث شدی خواهرم بمیره با عصبانیت به شیمانزدیک شدم دستامو بلند کردم با تمام انرژی آوردم پایین نه باورم نمیشه من من زدم تو گوش آسایش اخه چرا آمد جلوشیما وقتی زدم آسایش افتاد زمین صورتش خونی شد دستشو گذاشت رو صورتش تندازم فاصله گرفت وای چه غلطی کردم شیمایا چشای خشم انگیزی به آسایش نگامیکرد

- اخه عوضی اون بخاطر تو آمد جلوت

- من بهش نگفتم بیاد جلوم

عصبانی شدم دستامو بالا کردم آوردم پایین ولی ساشا دستامو گرفت

س - بسکن آرش حساب این عجزه روبزا برابعد برو بین آسایش چیشد با ساشا موافق بودم بانفرت به چشای شیمانگا کردم از شون فاصله گرفتم که صدای دعواها شون شروع شوبلند به ساشا گفتم

- اون حتی ارزش دعوا کردن هم نداره ولش کن برو

- خدافظ. - سلامت و وارد ویلا شدم

زندگیم... چیشد؟-الهه

بچانمیدونم چراالمشب دلم گرفته بغض راه گلوبوبسته چجوری گریه کنم الکی ک نمیشه راسی رکسناجون منم مته
آنیلاقلبم تیرمیکشه بدجوردردم میاد همراهی فراموش نشه بای

ادامه دارد... لایک موخام

آسایش

گوشام سوت میکشیدن چشم میسوختن بغض راه گلوبوبندآورده بود

آرش آرش زد توگوشم صورتموگرفتم که ساشلامدکنارم نذاشتم بغلم کنه چون هرگزدوست نداشتم پسری بهم دست
بزنه ولی آرش...

بعدازچندروز

امروزروزه اخره بایدماجراروتموم میکردم که ستاره زنگم زد

-جانم؟؟!!

-سلام عشقم آجی فهمیدم بایدچکار کنیم همه ی ماجراروواسم تعریف کرد یه جورایی موافق بودم یه جورایی نه به
سختی قبول کردم قرارشدمامان جونم زنگ بزنه به خانواده آرش واس خاستگاری امیدوارم ساشالزاین ماجرا
سوءاستفادهذکنه

صبح بودازخواب بیدارشدم ورفتم پایین مامانی باخوش حالی امدطرفم

-دختره خودم عروسکم چطوره!؟

هه دختره خودم تودلم پوزخندی زدم وگفتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- خوبم

- آماده شوشب مهمون داریم

- چشم بخورده خودموزدم به اون را گفتم مهموناکین

- خاستگاری @@@@ (اینامثلالبخنده)

- پووفی بلندوبالاکشیدم که فکرکنم آرش هم فهمیدشیماتواتاق من بودواونشب خیلی کیف کرده بودباآرش هم این چند روزه حرف نزدم هر موقع هم میخواست بیادطرفم سریع میرفتم تواتاق...

شیماهنوز خواب بود Z Z Z Z که یکی محکم میزدبه درودادوبیدادمیکرد

- ببین آرمیتاتو حقنداری ازدواج کنی فهمیدی پوزخندزدم توکیه منی که بمن دستور میدی صدای مامانی هم امد که آرش ودورش میگردا ووف خسته شدم

یاداون قاب عکس افتادم بعداون روز دیگه ندیدم باید حتما ببینم همین امشب به مامانی میگم

- سلااااا (ب حساب خمیازه میکشه)

- به به خانم سحرخیز

- خفه شودوباره چکردی عشقم عصبانی؟

- جانم چی شنیدم؟؟؟؟!!

- اااا یعنی چیزه آرش

- آهان، هه تصویه حسابم باتومونده شیما خانم

- چیزی گفتم؟؟ - نه

ادامه دارد...

بچاواقعامعذرت میخوام ک شمارونگران خودم کردم ولی من همیشه اینجوریم بااینکه خانوادم همیشه میخندن
باباچیزای خنده دارمیگ ولی نمیدونم چرا من اینجوریم واقعانمیدونم؟؟!!!!

عکس کاورآرش (موقعی ک میخواستن باآسایش برن بیرون)

(اگ دیرمیزارم عذر میخام خـــــوهمراهیم نمیکنید)

بعدازگذشت زمان بلاخره شـــــب شدو من تواتاق داشتم خودمو مرتب میکردم
مانتومشکـــــی براق موباشلوار لـــــی مشکی مرواریدهای طلایی به تن کردم شال
مشکـــــی سفیدموروسرم انداختم دستبند مرواریدی موبه دسم بستم آرایش ملایم نه زیـــــادنه
کمی کردم وبه طرف پایین رفتم همه چیزشیـــــک ومجلسی بودبرای آرش یادداشتی گذاشتم وهمه
چیزوبراش توضیح دادم به طرف آشپزخانه رفتم که مامانی با تعجب امدطرفم وگف-اواچراتیـــــپ مشکی زدی
باید رنگ روشن بیوشی منم بالحن تندی گفتم- مته اینکه نمیدونید مشکـــــی رنگ موردعلاقه ی
منه؟؟!!!!

منظورموگرفتورف به کارش برسه حسین آقاهم صدام کردوبعضی ازموارد مهم روبرام گفتم
هـــــه چه بازی کنم من...

همه چیزآماده بودحتی آدمای ویلاکه صدای درامدومن سریع رفتم آشپزخانه همه چیزوواسه خـــــودم
مرورکردم امشب همه چیزروشن میشه صدای مامان جونموبابابه گوشم خوردویه لبخندکـــــج مهمون
لبم شدکه شیماامدو گفتم- وقتشه که ازدستت راحتشیم برو

هـــــه زپلشک

سینی چایی روبه دست گرفتم وبه سوی مهمونارفتم سعی کردم غرورمونشون هـــــه بدم

ادامـــــه دارد...

زندگیم... چیشد؟ - الهه
(باهتون قلم هق هق)

عکس کاور: ستاره

۴۶

- به به عروس گلیم و به چشمک زد الهی قربون فرشته ی خودم بشم عشقی مامان بعد بابا بعد ستاره که
اونم تو چشاش هیجان موج میزدو...

ساشچه خوش تیب کرده چشاش برق عجیبی میزد گونه هاش به طرف بالا کشیده شده بعد آرش
کسه ساشا رورقیب خودش میدید و حسین آقا و مامی که تحسین و تو چشاشو میشد دید و ثریا که فقط
لبخند میزدو... شیما که حسادت و تنفر از سر تا پاش معلوم بود او و ف... دختره ی...

نشستم پیش مامانی که دستشو گذاشت رودسم زیر چشمی همه رومیپاییدم آرش
ساشا رقیب، مادر و پدر تحسین، شیما حسادت و...

قرار شد بریم اتاق اول من بعد ساشا پشت سرم میومد از پشت هم میشد دید آرش از درون طوفانی

- خب ساشا

- جانم؟؟

اوه اوه جو گرفتش - م... رگ، میریم پایین از پشت صدام میزنی میگی ولی آسایش و تمام
نقشمو واسش گفتم داشتم از در خارج میشدم که نگاهم به عکس خورد...

دنیا و سرم خ... راب شد این امکان نداره نه نه صاحب این عکس کسی نبود جز...

ادامه دارد...

همراهی میخوام

عکس کاور ساشا

۴۷

عشقم عشق دخترونه من عشقی که وابستش شدم ومن _____ اونوکشتم قلبم تیرکشیدمته دفعه های دیگه تیر کشید آخی گفتم وافتادم زمین ساشا با نگرانی امد جلوم

-چیشد آسایش. با غرور بلند شدم من ایمن زندگی رو بلاخره خاتمه میدم درد داشتم به سختی نفس _____ می کشیدم از پله ها رفتم پایین وساشا صدام زده مه ی سرا برگشت رفتم تغریبا وست جمع ایستادم باتمام دردم باتمام غرورم وعشق از دست رفته ام شروع کردم

میدونید (زندگیم... چیشد؟؟؟) نابود شد از بین رفتم _____ غم به جای لبخند رو لبم نشستم من آسایش _____ تازه به دوران رسیده ی غم

چشمای همشون تعجب و غم بود غیر از شیمان عشقم ودوس _____ دوست داشتمنی موکشتم کابوس عادت هر شبم بود گریه، غم، اندوه همه روتوی _____ هوه های تلخ هر شبم میرختم ومینوشیدم

روبه روی خانواده آرش ایستادم من بلند تر از قبل: _____ ن آرمیتاروکشتم نه از سر آمد بلکه تصادفی

زندگیم... چیشد؟-الهه

-چی میگی دخترم

-هیچس هیچی نگید فقط گوش کنید...

آرمیتابهم دروغ گفت حتی اسمم _____ ش حتی خانوادش آرمیتای شماهیچ وقت واقعیت وبهم

نگفت ول _____ ی من دوسش داشتم مته یه ع _____ شق دخترونه وابستش شدم حاضر بودم

زندگی مو براش بدم ام _____ ا...

ادامه دارد...

همراهی نکنید میزنم تو صورتتون...

عکس کاو آرش

۴۸

دست روی قلبم گذاشتم درد می کرد بد جوری، عادت هر دفعه اش بود از ۹ سالگی قلبم این مشکل و داشت

به ه _____ مه نگاه کردم مرد اشک تو چشمشون بود ول _____ ی غرورشون اجازه ریختن بهشون نمیداد

آرش تعجب کرده بود چشمش رنگ خون رو جلوه میداد حق داشت خواهرش بود عشقش، خانوما صورتشون خیس بود

مامان نگاش به قلبم _____ بم بوده _____ ه مامان اگه دخترت قلبش گرفت چ _____ کار

میکنی؟؟؟!-)

بادرد، بابغض، باغم ادامه دادم دختر شما فقط بایه کلمه _____ ه منونا بود کرد نگاهموبه آرش کردم اون خوب

میدونست از پسرا بدم میاد ول _____ ی...

زندگیم... چیشد؟ - الهه
باحرفی که زدم نو آزد آرمی - تاگفت با...

آرش

باحرفی که آسایم - ش زد سرم سوت کشید یعنی آرمیت - ا از آمد خود شو از ما
دور کرد واسه - چه چسبی مگه زندگیش چش بود؟؟؟؟!!!

آسایم - ش

اشک روانه ی صورت م شد چش - ام تارشد و از شدت درد افتادم زمین و دیگه هیچی
نفهمی - دم و ندیدم!!!!

یه جای سر سب - ز بودم و نوری که منوبه خودش میکشوند داشتم دستم و میزاشتم
تونور ک - صدایی شنیدم

- آسایم - ش نه توروخ - دا چشماتو باز کن روبه مو برگردوندم که
همه جا س - یاه شد...

ادام - ه دارد...

همراهی کم باشه نمیزارم و خخخخ

زندگیم... چیشد؟ - الهه

آرش

آسایش اتاق عمل بود همه نگران... ش بودیم که دستگاہا یهوسوت کشید و خطاش صاف شدن... نه... تو باید زنده بمونی میخواستم برم تو که اجازه نمیدادن مادرمو مادر آسایش بی تابی و گریه... میکردن

دکتر اشوک میدادن این بدن بی جون آسایش بود که بالاوپایین میشد، دکتر دست از کار کشیدن نه این امکان نداره بلند داد زد نه عشق... همه نگاهها رومن جلوشد بازور رفتم داخل پرستاره داش ملافه سفید و سر آسایش مینداخت

-... اون زندس تند دویدم که ملافه رو گرفتم بلند بلند گفتم

- آسایش نه تو رو... د چشماتو باز کن دیدار شولعننی

منوبه طرف بیرون میکشیدن که صدای دستگاہا تغییر کرد خطا کج و کله مته کوه بالا و پایین میشدن خدایاشک... رت

منوبیرون کردن و دست به کار شدن که چشمای آسایش باز شد اون دکتره چراغه روبه چشمش میگرف که باعث میشد آسایش هی پلک بزنه \$\$

همه لبخند به... داشتن مادرا داشتن اشکاشونوپاک میکردند کمتر میخندیدن

چند روز بعد

چند روزی هست آسایش تو بخشه و مادرم دیگه باور کرده آرمیتا مرده تو این چند روز به آسایش فکر کردم آسایش مال منه من به دستش میارم ما تو تهران بودیم اون شبی که آسایش قلبش گرفت مجبور شدیم بیایم تهران خیلی سریع هم

زندگیم... چیشد؟-الهه

رسیدیدم تواین مدت دوستای آسایش میان بیمارستان میگنومیخندن، رابطه ساشاوشیماامته قبل شده شیما تواین چندروز خیلی فرق کرده، باپدرومادر واقوام آسایش_____ش خیلی خوب شدم و دوستای آسایش خیلی ازمن تعریف و تمجیدمیکنن پیش آسایش_____ش

اون خاطره ی تلخ دیگه تموم شده_____ماجرابه خوبی وخوشی به پایان رسیداز خواهرم ممنونم که به فکرم بودوحرفی که به آسایش زده بود

(بابرادم ازدواج کن) امروزقراره برم آسایش وببینم یه کت شلوار توپ مشک_____ی باکروات ویه دسته گل به دس_____ت پیش به سوی اف_____ق

ادامه_____دارد...

(دوستای عزیزم من مخلص همتون هسم ازتون سپاس گزارم میخواستم بیرسم ازتون پارت هام وکی گزارم صبح؟ظهر؟عصر؟شب؟نصف شب؟لطفا جواب سوالمو بدید باز هم سپاس گزارم...)

عکس کاور آرش خوشتیپه:))

۵۰

وارد اتاق آسایش شدم که لبخندبه لب داشت گل وبهش دادم

-ممنون

-گل برای گ_____ل

-خخخ من شاه گلم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- اووم آسایش میخوام چیزی روبهدبگم

- چی روتخت نشست

(حالا موقع هیجانه دوستام)

جعبه رواز جیب کتم در آوردم و روزمین زانوزدم وجعبه روباز کردم درخشش چشای آسایش منوبه وجه میاورد

- بامن ازدواج کن _____ ن قول میدم خوش بخت کنم

- بی ادب

تعجب کردم - برای چی؟؟

- اووم چون قبول میکنم، بهتر از این نمیشد بلندشدم رفتم آسایش وبغل کنم که زدجا حساسم

- چرامیزن _____ ی آخ آخ

- ک _____ وف هنوز محرم نیستیم دستش ونشونه کردبه پشتم سرموبرگردوندم که سرخ شدم آبروم

رف حالا چجور جمعش کنم جمع خانواده منوعشقم امدن تو باهم گفتن: م _____ ارک

باش _____ ه:))

لبخند زدم

قرار شد امروز بریم آزمای _____ ش بدیم همه ی کارا انجام شده ب _____ ودبرامون یه صیغه خوندن که محرم

بشیم رفتیم آزمایش گاهو خون دادیم وبرگشتیم خونه نصف روز آسایش خونه مابودبقیش ومن البته من کارهم دارد

دوروزدیگه جواب آزمایش میاد

رفتم پیش آسایش وایسادم گفتم

- بیابغلم عشقم

- گمشوبینیم بابا از اتاق برو بیرون زود

زندگیم... چیشد؟-الهه

-ازماگفتن بودشمامته بـــــزمیمونیدیابی ادبی نباشه مته الـــــاغ بهم دیگه میزنید

-وایســـــاببینم...

پشت در تمام حرفشون و شنیدم که یهو دوتاشون مته چی میدوییدن منم کوتاهی نکردم وباآسایش
دنبال باران دویدم که دونفره گیرش انداختیم منو آسایش نگاهی بهم انداختیم نگای شیطنت آمیزی بهم کردوگفت

-یه درس درست و حسابی بهش بدیم دیگه فضولـــــی نکنه

-بدیم!!!!

باهم شروع کردیم به قلقلک دادنش که ساشاوشیما از خدابی خبر رسیدن روسر مون ساشامنو قلقلک
میدادشیمآسایش و

-تاشماباشیددیگه یه بچه روگیرندازید

-آخ آخ خخخخخخخخ وای ساشولم کن -خخخخخخخخ شیماولم کن تسلیم

-فایده ای نداره عزیزم نمیتونی از دستم دربری

ادامه دارد...

بچااگه رمانم خوب نیس بگیدادامه ندیم میخونیدولی هیچ کامنتی نمیزاریدکه بدونم خوبه یانه من ازخوندن این رمان
پشیمونتون نمیکنم مطمئناباشیدوقت ارزش مندتون واز دست نداده ایددر آخر رمانم همه چیزمشخص میشه به
نظرخودم فرق داره چون قصه شوتوهیچ رمانی نخودنم شمارونمیدونم..خواهش میکنم کامنت بزارید

عکس کاورساشا خوشتیپه...

باسلام عرض پوزش خدمت خواننده هاخیلی شرمنده

زندگیم... چیشد؟-الهه

من خیلی کاردارم خیلی درسومشق دارم اصلاهم وقت نمیکنم حوصله ی هیچ چیزهمندارم

معذرت میخام نمیتونم پارت بزارم ولی درزمان معین اگ وقتی پیش امدچنتا پس میزارم بازهم ببخشید راسی
کجا برم اطلاع بدم لایکام پریده

خلاصه هیچی بامکافات ازدستشون فراری شدیم ولی خداییش روز خوبی بود

دوروزه مته خروس جنگیابهم میپریم قرارشدمن تنهابریم جواب آزمونش وبگیرم تودلم عروسی بود

حالاواویلالیلی دوست دارم خیلی حالا واویلا آسایش دوست دارم آسایش

خخخخخخخ

عروسی مون ملکول شده بودبه دوهفته الاسه هفته دیگه! آخه ساشاوشیما باهم ازدواج میکردن کلا حال وهواس
ساشاوشیما خیلی تغییر کرده بودمخصوصا شیما

داخل درمانگاه شدم!

-آقای آرش کمالی؟؟؟

-بله

-بفرمایید جواب -ممنون

بهازارشوق وذوق بازکردم چشموبستم وکاغذرودر آوردم ودیدم _____ این امکان نداره نه نه آخه
چطوری چرا خدا جواب آزمایش منفی بودوخون منو آسایش یکی بودیعنی یعنی آسایش، آرمیتاس

-ببخشید آقا

-بفرمایید

-میشه ازهمین خون آزمایش DNA بگیرید

زندگیم... چیشد؟-الهه

-البه دوروزدیگه الاسه روزبیاید

-ممنون

یعنی آسایش خواهرمه؟؟؟!چطوری آخه البته هنوزهیچی معلوم نیس.....

*****رسیدم خونه توراه همش توفکر بودمدرو باز کردم

-چیشد.....؟؟؟؟!!!

-سرموبالاگرفتک ولبخندزدم دیوونه از راه نرسیده میگه چیشد اووف حالاچی برهم ببافم

-اووم چیزه آماده نبودنمیدونم چرا

-وامسخره کردن مردموراسی من امروز میرم خونه خودمون

-چرا؟!!

-مهمون داریم

-میرسونمت

-نه نیازنیس آیدامیاددنبالم...

-باش مراقب خودت باش خدافظ سریع رفتم تواتاقم حوصله هیچی رونداشتم

آسایش:

واچراقیافه ی آرس اینجوری بود؟!وللش وای رویا،نرگس،نرسا،نوشادارم میام رفتم لب دروایسادم ازمامانی خدافظی

کردم نگاهی به ساعت مشکی براقم کردم اووف دیرکردکه بلاخره سانتافه مشکی رنگ نمایان شدوخانم ریلکس

وایسادباچشم غره نگاش کردم وسوار شدم

ادامه دارد....

زندگیم... چیشد؟ - الهه

متشکرم از همراهیتون امیدوارم فراموشم نکرده باشید دوستون دارم تا دیداری دیگر بدرود...

عکس کاور ساشا

سلام واحوال پرسیدیم و رفتیم دنبال بقیه بچه ها و همگی باهم رفتیم خونه مون کلا حالو هوام عوض شده بود تا داخل اتاق شدم در آغوش یکی قرار گرفتم که حس ششم میگفت ستارس که بله خانم صداش درآمد

- آجی گلم کجا بودی بی معرفت نمیگی یفر اینجادغ میکنه از دوریت؟ امحکم زدم توسرش که خنده بچه هابلندشد

- این چرتوپر تا چیه برهم میبافی مگه مغز خر خوردم فراموشتم کنم عشق خودم ایندفعه من بودم که ستاره رودر آغوش گرفتم...

رویا - اووف فیلم هندی شد تو که اهل این چیزان بودی خواهر من

- بودم نشون نمیدادم

خونه از خنده منفجر شد

- خوبه خوبه خونه رو گذاشتید و سرتون برید کنار منم ببینم دختر مومامان همه رو کنار زد و آمد تو آغوشم از اونجایی که میدونستم ستاره حسودی میکنه امدو دو تا مونوبغل کرد

نرگس - ببخشید ما اینجا چقدر نیستیم امدیم یخورده با آسایش حال کنیم یچیزی هم واسه ما بزارید

نرسانوشا - ماهم موافقیم

.....

ستاره:

الهی قربون اون هنده های نازت بشم من هه نمیدونستم آسایش انقد قشنگ میخنده همگی در آغوش هم قرار گرفتیم بعد این آسایش بود که همرو کنار زد و زود تراز بقیه رفت رومبل نشست و تعارف زد که همه بنشینن ینگاهی بهم انداختیم و همه مون باهم رومبل نشستیم و شروع کردیم به خاطره گفتن و جک و از این چیزا انقده خندیده بودیم که دیگه جون نداشتیم وقتی مامان براهمه چای آورده بود غیر از آسایش که همیشه قهوه میخورد امروز بر خلاف روزای

زندگیم... چیشد؟-الهه

دیگه لب به چایی قرمز رنگ زدواون مایع افسردگی رونخورد آسایش ازبچگی عاشق چیزای تلخوقهوه ای رنگ بودبعد ازجروبس های بشوخی رویاوا سایش شیماهم به جمعمون پیوست ودرمورد عروسی ولبای واین چیزاحرف زدیم خوشحالم که خواهرم برخلاف روزهای دیگه اینقدشادوشنگوله...

ناهارومخلفات روخوردیم که کمکم بقیه راهی خونه هاشون شدن بعدازرفتن بقیه قیافیه آسایش تغییر کرده بودنمیدونم چراولی احساس میکردم یه اتفاقی افتاده

-چیزی شده آجی؟؟!

-نه عزیزم فقط یخورده نگرانم یه لبخند زدمورفتم تواتاقم نگاهی به قاب وعکسای خودمو آسایش کردم هه قبل از

اون اتفاق لبخنداش بی نظیربودولی بعدش... روتختم درازکشیدم وچشام سیایی رفت Z Z Z Z Z Z

چشاموکه بازکردم دیدم ینفرپیشم خوابیده...

ادامه دارد...

راسی یچیزمهم میگن قیافه آدمارونبینیدهه قیافه ی آسایش وبهتون دروغ گفتم آسایش ازاین خرفاهم غمگین تره

حالا شمارابه دیدن این عکس بینظیرک

من عاشقشم دعوت مینمایم همراهی فراموش نشه؟؟؟؟!!!!

عکس کاورکه من خیلی دوسش دارم: آسایش نظردررابطه باچهره ی آسایش فراموش نشه مرسی اینم پارت

طولانی وسفارشی برای شماهروقت وقتی پیش امدمن درخدمت شماهاهستم سپاس ازهمراهیتون

♥ "قلب" ♥

راستش نمیدانم چیست..

اما این را میدانم که فقط جای آدم های خیلی خوب است..

"قلب"

زندگیم... چیشد؟ - الهه

چاه دلخوری نیست که به وقت بدخلقی،

سنگریزه ای بیندازی تا صدای افتادنش را بشنوی..!

"قلب"

آینه ای ست که باهر شکستن،

چند تکه میشود و یکپارچگی اش از هم می پاشد..

"قلب"

قاصدکی ست که اگر پرهایش را بچینی،

دیگر به آسمان اوج نمیگیرد..

"قلب"

برکه ای ست که آرامشش به یک نگاه بهم میخورد..

"قلب"

اگر بتواند کسی را دوست بدارد،

خوبی ها.. حتی زخم زبانهایش را

نقش دیوارش میکند..

حال،

اینکه قلب چیست، بماند..!

فقط این را میدانم..

"قلب"

وسعتی دارد به اندازه ی حضور خدا..

زندگیم...چیشد؟-الهه
من مقدس تر از قلب، سراغ ندارم..

قلبتان همیشه پر عشق..

سلام خوبیده...باین وضعیت ک پیش آمده هیچکی راهنمایی نمیکنه تصمیم گرفته دیگ ادامه ندم دوست داشتم
ی داستان فوقلاده برایتان ارائه کنم اما...میخاسم توقسمتای بعدشگف زده تون کنم هووف اماهیچکدومتون
همراهیم نکردیداره نمیتونم اعتراض کنم اخه هرکی اختیارخودشوداره امانامردی کردیداین غصه بادلیم بااحساسم
باقلبم غمگینم نوشتم درسته نتیجش غمگین بودولی ته دلم باپوزخندمینوشتم یکم کنجاوشدیددرسته زابگم
آسایش ی بیماری خفیف داره ک روحشم خبرنداره واون بیماری توموقع ناباوری ایجادمیشه وزندگی آسایش ازاین
روبدترمیشه هه...خداحافظ.....

آسایش بودودستاش دورکمرم حلقه شده بودسرش بالای سرم بودسعی نداشتم بیدارش کنم آخه اولین باری بودکه
اینجوری پیشم خوابیده بود!

آسایش:

حس کردم یکی داره تودستم وول میخوره که چشموبازکردموباچشای ستاره روبه روشدم ازخودم دورش کردم
ویلبخندزدم

-ببخش اگه اذیت شدی

-نه واسه چی خیلی هم خوشحال شدم وبه لبخندتحویلم دادبلندشدوکش وقوسی به بدنش دادوگرمی چیزی رورو
گونم حس کردم داشت میرفت بیرون که ازپشت گرفتمش وبه بوس گذاشتم روگونش

دوروزبعد...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

خیلی نگران بودم آخه آرش تواین دوروز بهم زنگ یا پیام نداده بود و امروز هم باید جواب آزمایش و میگرفت، رفتم سراغ گوشیم که دیدم پیام داده سریع بازش کردم از طرف آرش بود: سلام عزیزم امروز بعد از گرفتن آزمایش میام دنبالت کارا تو بکن. جوابشودادم سریع رفتم طرف حمام ویدوش مختصر گرفتم و امدم بیرون موهامو بالطافت خاصی شونه میزدم...

آرش:

صبح زود بلند شدم و به پیام دادم به آسایش یه تیپ مردونه زدم و در آخر اون عطرها رو یکی یکی بخودم زدم رفتم بیرون

- کجا ایشا...

- صبح بخیر میرم جواب آزمایش و بگیرم

- صبحانه نمیخوری

- نه مامان میل ندارم

نگران بودم خیلی اگه آسایش خواهرم باشه چی حتی فکر کردن بهش هم منو عذاب میده

خدا حافظی کردم و سوئیچ ماشینمو برداشتم و از خونه ی ویلایی مون امدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سرعت حرکت کردم

- آقای آرش کمالی - بله - بفرمائید

سریع کاغذو که داخل نامه بود در آوردم و بادلخوره ی عجیبی بهش زل زدم....

نه این این امکان نداره همه ی دنیا رو سرم خراب شد آخه چطور ممکنه یعنی آرمیتا خواهرم نبود وای خدا...

زندگیم... چیشد؟-الهه

همونجاروزانوروزمین نشستم توجه خیلی ازدخترارومن بودنگاه هیچکدوم شون برام مهم نبود

-حالتون خوبه آقا؟؟!

-نگاه سردی به دخترک روبه روم کردم اززمین بلندشدم وگفتم دلیلی نمیبینم حالموبه شما بگم

-منم نخواستم مزاحم بشم فقط یسوال کردم ازم فاصله گرفتورفت چهره ی معصومی داشت چادری که روسرش بودشگفتی عجیبی به صورتش میداد سریع باسرعت به طرف ماشینم رفتمو داخلش نشستم سوییج وچرخوندم و حرکت کردم چجووری به آسایش بگم آخه... بعدازچندمین به خونشون رسیدم و زنگ وزدم که صدای ظریفی ازپشت آیفن امد

-کیه؟!، رفتم جواب بدم که سریع گف آقا آرش شما ییدببخشیدصورتتون واضح نبوددرباصدای تیکی بازشد،

درو باز کردموواردحیاط پردرخت وگیاه شون شدم وارد سالن شدم که..

-سلام چیشد؟! ازچشماش خوب میشد خوندکه نگرانه منم بابی میلی کامل گفتم باهادکاردارم..

-سلام خوش امیدیدپسرم، چشم که به مامان خوردلبخندبه لبم امدسلام کردم که راهنمایی ام کردطرف مبلابعدمنوبا آسایش تنها گذاشت

-خب منتظرم -اینجانمیشه

بلندشدرفت طرف پله ها که به اتاق میرسیدبلندشدموباقدم های مردونه و محکم پشت سرش راه افتادم، به اتاق که رسیدیم اول من رفتم بعد آسایش

-بگو....

دستاموتوموهام کردموبهشون حالت دادم نشستم کنارش روتخت تارفتم حرف بزدم دربازشدوقدوقامت ستاره نمایان شدلبخندزدوقهوه هاروکنارمون گذاشتورفت رفتم توفکر مطمئنا بودم آسایش خواهرمه آخه تاریخ تولدش دقیقامت آرمیتابودجرت بخودم دادمو وقتی داشت قهوه رومینوشیدبهش دادم که مشتاق بازش کردوقهوه رورو لبش گذاشت که یدفه...

ادامه دارد...

خواهشاکمکن کنی خواهش..

آسایش به صرفه افتاد قهوه از دستش افتاد و شکست باوا همه بلند شدم که برم آب بیارم که در به سرعت باز شد و ستاره امد داخل کاغذ و برداشتم و توجیبم گذاشتم صرفه ی آسایش بندنمیومد حتی با آبی که ستاره آورده بود هم به اتمام نرسید آسایش و باد ستام بلندش کردم و بردمش بیرون دیدم دستش جلو دهنش هی سرفه میکنه بغلش کردم و به سرعت از در خارج شدم که ستاره هم امد دنبال با سرفه های عجیبی که میکرد نمی تونست خوب نفس بکشه! ستاره هم اشک تو چشمش جمع شده بود دیدم آسایش قرمز شده سرش وهم نگه داشته

- خوبی، نگام کرد در دناک بود خیلی بد بود قلبم به تپش افتاد حس برادر و نه ام روشن شد پامور و گاز فشار دادم و به سرعت روندم بیمارستان که رسیدیم آسایش بیهوش شد از ماشین پیاده شدم در سمت آسایش و باز کردم آسایش و بغل کردم و داد زدم پرستار... دکتر... کمک کمک ستاره گریه میکرد حق داشت ولی شاید حال دل منونداشت کسی که در آغوشم بود خواه بود کسی که سال ها نبودش داغونم کرده بود به رو صورتش زوم کردم تا رسیدم به لبهاش قلبم شکافته شد با چیزی که دیدم نزدیک بود از هوش برم از لب آسایش خون * خ... و... * میومد چرا؟! چرا؟! ابد بیاری پشت بد بیاری چرا در پشت سر هم چرا؟! خدا...!

وقتی نگاه ستاره به همونجایی که من خیره بودم زوم کرد چیغی زد و از هوش رفت پرستار آمدن هم آسایش هم ستاره رو بردن تو اتاق روزمین پشت در اتاقی ک آسایش بودنشستم سرمو تکیه دادم به دیوار گوشیمو از جیب شروارم کشیدم بیرون باد ستای لرزون به خانوادمون خبر دادم بعد از چندمین همشون بانگرانی و صورتی رنگ پریده آمدن سمتن

- کو؟ کجان؟ ده حرف بزن آرش

از روی زمین بلند شدمو به دستمو کردم توجیب شروارم

- اگه اجازه بدین میگم تو این اتاقن گفتن منتظر باشیم و هر کدومشون یه جایی متفرق شدن حتی دوستای آسایش هم آمدن و همچنین ساشا و شیمانا هم صورتشون نگرانی و غم موج میزد بعد از سلام و باز خواست شدن توسط ساشا به سمت دیوار تمام سفید رفتم که کسانی که در داشتند دستانشان را عصای دیوار کرده بودن یه پاموخم کردم و از پشت به دیوار تکیه دادم سرمو هم همینجور و منتظر سرنوشت شدم سرنوشتی که با یک واقعیت داست رنگ تلخی روبه خودش می گرفت یه لحظه رفتم توفکر نکنه آسایش بیماری خاصی داره که ما از اون بیخبریم نکنه... اه چی دارم

زندگیم... چیشد؟-الهه

میگم سرموتکون دادم تااین خیال های باطل روزسرم بیرون کنم منتظر دکتربودیم که بیادبیرون که دربازشدونگهارودر زوم شداول ازهمه گفت هیچکدومتون بلندنشید ومن باپورویبی که نگرانی وعصبانیت توش موج میزدرفتم سمتش مقابلش ایستادم تارفتم دهن بازکنم جذب چشمای سبزپررنگی شدم که هر کس وجذب خودش میگردوبرام آشنا بوداین چشمارویجادیدم وقتی نگاه خیره ام رودیدپاپیش گذاشت وبحرف امد

-حال بیمار تون خوب نیس وشما(به من اشاره کرد...!)بیایدتواتاقم وپشت سرش بدون هیچ حرفی باخیال های تلخ وبی جاوارداتاقی شدیم اول اون بعدمن روی صندلی های چرمی مشکی جای گرفتیم

بی مقدمه وسریع گفت-چه نسبتی با اون خانم دارید؟؟؟...

بدون هیچ فکری جواب دادم-خواهرمه

ابرویی بالاانداخت وبه دستاش که داشت باهاشون بازی میکردنگاه کردوبا صدایی غم آلودگفت-خواهرتون....

دربازشدویه پرستاربه شدت وسرعت امدتو-خانم بیمارهمینجوری داره خون بالامیاره...!نگاه تعجب موبه دکتردوختم باصورتی رنگ پریده بلندشدوگفت-بعدا باهاتون حرف میزنم ازروی صندلی بلند شدموبادلهوره گفتم-کننه

سرشوپایین انداخت،بعدازمکث کوتاهی گفت-آره البته ۴۰درصدنشون میده منفی

نمیدونم چراتعادلموازدست دادموروی زمین افتادم دنیا دورسرم میچرخیدآخه بدبیاری تاچه حدصدای کمی شنیدم واز هوش رفتم...

ادامه دارد...

ساشا:

حال آرش خوب نبودوبدترازاون آسایش خیلی نگرانش بودم اون واقعا دردداشت اونهم ازدوطرف:روحی وجسمی همه نگرانی وغم ازصورتشون می باریدبه خصوص شیما،شیماحالادیگه همسرمه اماآسایش ومثل خواهرخودم دوستش دارم وبرام مهمه نمیدونم اون دکتراچی به آرش گفت که بهم ریخت وازهوش رفت هرچی هم ازدکتربرسیدم چیزی بخدم نگفت ومی فرستادم دونبال نخد سیاه همه نگاهاشون به دراتاقی بودکه آسایش بودقبل ازآرش ستاره بهوش امد

زندگیم... چیشد؟-الهه

ومیان اون گریه هق هق های وحشتناک جز خون چیزی نشنیدم به خاطر حالش بانر سافراستادیمش خونه البته بازورو التماس مگه میرفت...!

به مادر آسایش چشم دوختم نگاهی به صورتش انداختم روزگار بدجوری چهره اش را از بین برده بودنه فقط اون بلکه چیزی که بابودنش زندگی می کرد تو فکر این چیز بودم که از اتاق آرش صدایی امد بلندشدم وبه سمت اتاق رفتم دروباز کردم رفتم داخل

-آسایش کجاست...؟ حالش چگونه...؟

-خوبه هنوز تو اتاقه وهیچکس رواجازه نمیدن وارداتاقش بشه...!

-اینایی که گفتی خودمم میدونستم خبر تازه ای ندادن...؟!

-نه وشونه ای بالا انداختم

آرش نگاهش رابه سقف دوخت واضح بودکه حالش خوب نیست واز درون شکسته شده ،چندتقه به در خوردوخانم دکتر امدتو

-بهبوش امدید...بهترین...؟

این سکوت آرش بود حکم فرما بوددکتر وقتی جوابی نشنیدبه سمت آرش رفت وسرم رواز دستش در آورد

بایه حالت خاصی گفت-میتونید بلند شیدوبدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق

خارج شدرفتم وبه آرش کمک کردم تا بلندبشه نگاهی بهم انداخت،دوتامون دقیق توچشم های هم زوم کرده بودیم، خدای من آرش چی شنیده بودکه حالا چشماش نشون از شکستگی شور و کرده بود

از روی تخت بلندشدوبدون توجه به من از اتاق خارج شدمنم زیادنموندم ورفتم بیرون آرش پشت دراتاقی که آسایش بود نشسته بودوسرش پایین بود...!

زندگیم... چیشد؟-الهه

صدای پرستاری آمد که گیج گفت: بیمار تون احتیاج به خون داره با آزمایشی که از شون گرفتیم نشون میده خون ایشون -O(درسته؟؟) آرش نگاهی فوری به پرستار کرد و با پرستار همراه شد، خدای من فقط خانواده آقای کمالی و خاله فاطمه خونشون -O بود، آخه چطوری!؟

خاله فاطمه و همسرش بلند شدن و رفتن که خون بدن مادر آسایش خیلی نگران بودمیخواست خون بده ولی با حرف منفی پرستار روبه روشدخب معلومه گروه خونی -O فقط می تونه از خودش بگیره یافقط به گروه خودش بده...! روی صندلی کنارشیماننشستم نگاهش روسئوالی بهم دوخت دستاموبه صورت منم نمیدونم بالا آوردم!

نگاهی به دوروبرم انداختم و بلندشدم می خواستم برم پیش آرش و از خودش بیرسم اینجاچخبره؟ که یکی دستمو کشید مطمئنابودم شیماس همیشه کنجکاو بودنکه خودم نیستم!

-دارم میرم پیش آرش

دستش شل شد و رفت پیش دوستای آسایش که حالا هرکدومشون یه حالی داشتن نگاهی به رویانداختم اون آسایش و دوست داشت هرکی ندونه من که میدونم چشمش اشکی بود و لباش به هم میلرزیدانگار چیزی روزمزمه میکرد یا اینکه از شدت گریه اش بود، قدمی برداشتم و پشت سرش قدم های بعدی وبه راه رویی رفتم که چند لحظه پیش آرش و خانوادش رفته بودن بعد از یخورده گشتن بالاخره اتاق موردنظرم و که اهدای خون رودرش نوشته بود پیدا کردم...!

نزدیک درایستادم که آقای کمالی و خاله آمدن بیرون نگاهی بهم انداختن و آقای کمالی گفت: اینجور که پیداس خانواده کلا خونشون -O لبخندی زدم وبه شوخی خودش گفتم: نه این شانس نصیب ما نشده

-پس...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: فقط ادمم آرش و ببینم کار مهمی باهاش دارم!

صورت خاله رنگ باخت و چهره اش به غم آلوده شد و بانگرانی گفت: شما نمیدونید آرش چی شنیده که انقد تو خودشه نکنه واسه عروسم اتفاقای بدی توراهاه آقای کمالی تو حرف همسرش پرید و گفت: زبونتو گاز بگیر اینقد نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته به خودت تلقین نکن که اتفاق بدی میوفته...

خاله فاطمه لبخند زورکی زد و از میان منو آقای کمالی گذشت، آقای کمالی دستی به شونه ام زد و به دنبال همسرش راه افتاد نفسی گرفتم و وارد اتاق شدم آرش خوابیده بود و در حال خون دادن بودمگه اولی نیومده بود جلوتر رفتم که صدای پرستار و شنیدم

زندگیم... چیشد؟-الهه

-آقای محترم چندبار بگم، انقد خون کافیه آرش بالجبازی گفت: اگر هم کافی باشه واسه عشقم کمه، عشقش وطوری تلفظ کرد که قلبم تیکه تیکه شد

پرستار پوفی کرد و نگاهش به من خورد میخواست حرفی بزنه که مجبور به سکوتش کردم و گفتم: خودم راضیش میکنم قدم برداشتم و به آرش چشم دوختم اون پسری نبود که من می شناختمش عوض شده بود اونهم خیلی زیاد لبامو خیس کردم و به زبانه دستور دادم که بچرخد و کلمات من رو بیان کنه

-آرش چقدر لجبازی میکنی خب وقتی ایشون (به پرستار اشاره کردم) میگن بسه لابد کافیه واسه چی زیادی؟؟! نگاهی به پرستار کردم و....

باسلام، این داستان سرچشمه گرفته از زمان زندگیم... چیشد؟؟؟، البته خوده داستانه ولی با تغییرات زیاد و شخصیت های جدید، من شمارو برای خواندن این داستان پیچیده راهنمایی میکنم...

خلاصه:

داستان در مورد دختریه که توسط یه اتفاق: سرد و مغرور میشه، و این اتفاق اونو افسرده میکنه! دختر قصه ی ما برای از بین بردن بغض هاش و خاطرات شیرین گذشتش که حالا بدون اون فرد طعم زهرمیده به سیگار جوع میبره!، این جوریم نیس که همیشه این کارش باشه، نه فقط موق هایی که دلش گرفته و بغض راه گلوش وسد کرده...

دختر قصه مون هیچ شباهتی با خانواده اش نداره که دلش و میتونید توی داستان متوجه بشید!

خلاصه توسط مسافرتی که خواهرش به راه میندازه اخلاق و رفتارش عوض میشه و پی این ماجرا به واقعیت مهمی دست میابد که زندگیش از این روبه اون رومبشه...

اگه میخواید بیشتر بدو نید با من همراهی کنید و با نظرهای گرمتون به من انرژی بدید...

متشکرم

فصل ۱

جلورفتم و روبه روی پنجره ی اتاقم ایستادم نگاهی به بیرون از پنجره انداختم، برف فضای سبز حیاط رو پوشونده بود، نخی از جعبه سیگاریم کشیدم بیرون و گوشه لبم قراردادم فندک قرمز رنگم و روشن کردم و سیگارم گرفتم و دود کردم؛ منم مثل همه ی دخترایه دختر به حساب میومدم! یعنی هستم ولی... پک دیگه ای گرفتم و سیگار و تودوتا انگشتم قفل کردم هوای دودی ریم روبه بیرون فرستادم، پک محکم دیگه ای از سیگارم گرفتم و پر قدرت دود کردم باز گذشته و خاطراتی که من هیچ دوست نداشتم به سراغم آمدن خسته شده بودم از فکر کردن به خاطراتی که جز درد چیزی دیگه نداره... سیگارم و توبشقاب همیشگیم خاموش کردم و دودهای آخرش توکل اتاقم پخش شد دره اتاقم زده شد و صدای ستاره تو گوشم پیچید

- آجی اجازه هست؟

- بیاتوا!

درو باز کرد و آمد تو مثل همیشه لبخندی گوشه لبش کاشت، دقیقه ای نگذشته بود که اخماش توهم رفت دستش و جلو دماغش گرفت با خمی غلیظ گفت

- تو که باز...

تو حرفش پریدم و گفتم

- کار تو بگو برو

به سمت میز آرایشم رفت؛ اسپره ی خوش بو کننده رو برداشت و توکل اتاقم زد، دست به سینه ایستادم و به کارای تکراریش نگاه کردم! بعد از تموم شدن کارش نگاه کرد و گفت

- کی میخوای تمومش کنی خواهر من؟

- ستاره رو عصابم راه نرو که خودت میدونی چی میشه کار تو بگو تنهام بزار!

با پریشونی گفت

- مامان گفت صدات کنن بیای شام

زندگیم... چیشد؟ - الهه

-میل ندارم

-میدونستم همیشه همینومیگی... با اجازه

داشت از در خارج میشد که صدای زدم

-ستاره؟

-جانم

-میشه برام...

نذاشت حرفم و کامل کنم و گفت

-باشه گلم

لبخدم رنگی زدم و باچشم به بیرون هدایتش کردم! روی تخت نشستم و دفتر خاطرات نوجوانیم روبه دست گرفتم صفحه ی موردعلاقه ام رو آوردم و به خاطره اش زل زدم؛ چقد دل تنگش بودم...! مطمئنا بودم زنده و برمیگرده از گوشه ی دفترم عکسش و بیرون کشیدم و بهش چشم دوختم چقد جذاب و خوشگل بود، ای کاش بودی کنارم... بودی و میدیدی چقدر شکسته و افسرده شدم، بودی و اجازه نمیدادی برای فرار از خاطرات سیگار دود کنم، تو چیکار کردی بامن لعنتی؟...

انقدر تو خاطرات غرق شده بودم که متوجه حضور ستاره کنار خودم نشدم

-خیلی دلت بر اش تنگ شده؟

-او هوم خیلی...

عکس و جای قبلیش گذاشتم و دفتر رو سر جاش قرار دادم

-بیا آبی گلم

تشکری کردم و فنجون پر شده از قهوه ی تلخ رو ازش گرفتم، بویی کشیدم و کمی ازش نوشیدم، نگاهی به ستاره کردم و گفتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- گشتت نیس؟

- شام خوردم

- آها

- آبجی

- بله

- میتونم امشب پیشت بخوابم؟

کمی دیگه از قهوه ام و خوردم و باشه ای گفتم، جیغ زدو بالا پرید و گفت

- عاشقتم آبجی خودم

از اتاقم رفت بیرون و درو باز گذاشت، دیوونه بود! خل باز یاش همرو میخندوند ولی منونه...!

قهوه ام و سر کشیدم و بلندشدم فنجون و روی میز کنار تختم گذاشتم و ساعت رو برای ۹ کک کردم

قدی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم که...

سروکله ی ستاره گوشی به دست پیدا شد درو بست و چراغ خواب و روشن کرد و برق های اضافه رو خاموش کرد؛
امدو کنارم جای گرفت، پتوی نرم و لطیف و رو خودش کشید! نگاهم و به سقف دوختم، ستاره هم سرش تو گوشی بود

- ستاره

- هووم

- امدی پیشم بخوابی یا سرت تو اون باشه؟

نگاهش و رو خودم حس کردم گوشیش و خاموش کرد و طرف من خوابید

- شب بخیر آبجی

- شب بخیر

زندگیم... چیشد؟ - الهه

نگاهم وازسقف گرفتم وبه ستاره نگاه کردم: دختر شیطونی بود، احساساتی ومهربون ودوست داشتنی، خوشگل بود بانمک منوستاره اصلاشبيه هم نیستیم! من اصلا به خانوادم نرفتم، رفتارام متفاوته چهره مم همینطور! بلندشدم و پارچه آب روبرداشتم کمی آب تولیوان ریختم ومسکنی برداشتم وانداختم بالا وپشت سرش آب روخوردم ودوباره به جای قبلیم برگشتم یه دستم ورو پیشونیم گذاشتم وچشام وبستم هه...

باسنگینی چیزی روپاهام وگردنم چشام و بازکردم نگاهی به ستاره که خواب بود کردم پاهاش روپاهام بودو یه دستش روگردنم نگاهی به صورتش کردم که کمی ازبونش بیرون بودلبخندی زد وپاهاش وازروپاهام برداشتم، دستش وبرداشتم خودم بلندشدم ودستش وجای خودم گذاشتم نگاهی به ساعت کردم ۸بودهمیشه زودتراساعت کک شده بیدارمیشدم رفتم بیرون وآبی به صورتم زد و برگشتم تواتاقم رفتم جلو آیینه شونم وازجاشونه ای برداشتم وشروع کردم به شونه کردن موهام...

-صبح بخیردخترم

برگشتم طرف صدا، لبخندی به ظاهرزدم وگفتم

-صبح بخیرمامان

متقابلن لبخندی زدوامدستم، دستش وبه گونه هام کشیدوگفت

-خوبی دخترمامان؟

نگاهم وبه چشماش دوختم، استرس ونگرانی رگه های چشماش وپوشونده بود! برای راحت کردن خیالش گفتم

-خوبم مامان

لبخندی ازسررضایت زدودستاش وتوموهای بازم کردونوازششون کرد

-اجازه هس من موها تو ببندم؟

-بله چراکه نه

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-پس صبر کن ستاره رو بیدارش کنم کلاسش دیرمیشه!

سری تکون دادم، مامان به سمت ستاره رفت و قهقهه ای زد و گفت

-نگانگامثل بچه های کوچولو و شیطان خوابیده، وای خدازبونش و دختری شیطان

مامان رو تخت نشست و دستاش و به صورت نوازش روی صورت ستاره می کشید

-ستاره مامان

.....-

-ستاره بلندشود و باره دیرت میشه ها

ستاره خمیازه ای کشید و یه چشمش و باز کرد و بلندشد

-صبح بخیر

-صبح بخیر دخترم، پاشو پاشو دیرت شد

مامان و ستاره از روی تخت بلندشدن که یهو ستاره خودش و ول کرد و تو بغل مامان افتاد

-اااا چرا اینجوری میکنی؟

-مامان ببرم کارامو بکن من خوابم میاد

-بلندشو ببینم دختری تنبل

چشم ستاره که به من افتاد مثل سیخ ایستاد

-صبح بخیر آجی

-صبح بخیر، چیه جن دیدی یهو؟

-ااا این چه حرفیه

-بله معلومه، بفرمایید سریع برید کلاستون تا استادتون اخراجتون نکرده

زندگیم... چیشد؟-الهه

چشمی گفت وازمن ومامان خدافظی کردوبعدازیه ربع ازخونه زدبیرون

مامان امدطرفم ومنوروی تخت نشوندموهام و کمی شونه کردوبا ملایمت بستشون، بوسه ای روی گونم کاشت وازاتاق رفت بیرون نگاهی به ساعت کردم بیست دقیقه به نه بودبه سمت کمدم رفتم،یه تیپ مشکی زدم ولباس کاراتم وبرداشتم وازاتاق زدم بیرون

-مامان من رفتم

-صبحونه نخوردی!

-میل ندارم

-صبرکن

سوییچ ماشینم وبرداشتم ومنتظرمامان شدم،نسکافه به دست امدسمتم وبه خوردم داد

-ممنون بابت نسکافه،خدافظ مامان

-خواهش میکنم،مراقب خودت باش دخترم

-چشم

-بی بلا

ازخونه زدم بیرون وسوارماشینم شدم وبه سرعت روندم،علاقه زیادی به کاراته داشتم همیشه استادم ازم تعریف میکرد من الان کمربندمشکی دارم وبرای به دست آوردنش خیلی زحمت کشیدم...

###

کنارخانوادم نشسته بودم وداشتیم شیر موزی که بابادراست کرده بودرونوش جان میکردیم،قراربودشب باندا دختر خالم بریم بیرون،نمیدونم کجامیخواد ببردم که انقداصرارکرد!

زندگیم... چیشد؟ - الهه

مانتومشکیم که طرح زیبایی روش انجام شده بودبایه شلوار تنگ مخملی پوشیدم وعطر تلخی روانتخاب کردم وبه خودم زدم،موهاموباز گذاشتم وپالتوی چرمی مشکیم وبه تن کردم واز اتاق زدم بیرون،باستاره رفتیم پایین

-خونمون دوطبقه وشیکه وطبقه بالا دوتا تاقه که یکیش برامن یکی...)

همونطور که ستاره داشت چکمه قرمز رنگشومی پوشیدروبه مامان وباباگفت

-مامی،بابی جونم مارتیم

-به سلامت مراقب خودتون باشید

-زودبیاین،شیطون بابامراقب خواهرت باش

ستاره چشمکی به باباز دوگفت...

(لبخندبزن: وقتی با خانواده ات دور هم جمع شده اید..

خیلی ها هستند آرزوی داشتن خانواده را دارند!..

لبخند بزن: وقتی داری سرکارت میروی..

خیلی ها هستند دربدر بدنبال کار وشغل هستند.

لبخندبزن: چون تو صحیح و سالم هستی..

خیلی ها هستند دارند بخاطر بازگشت سلامتی شان میلیونها خرج میکنند.

?لبخند بزن: چون تو زنده ای وروزی داده میشوی وهنوز فرصت برای جبران زمان داری...

زندگیم... چیشد؟-الهه

لبخندبزن: چون تو "خدا" را داری و اورا می پرستی وازاو طلب کمک میکنی...

لبخندبزن: چون "تو" خودت هستی..

وخیلی ها آرزو دارند که چون "تو" باشند.

لبخندبزن..وهمیشه لبخند بر لبانت داشته باش و خدا را شاکر باش وقناعت پیشه کن وبر تقدیر و مقدرات راضی و تسلیم باش..وهمیشه فرهنگ لبخند را در محیط زندگی خودت منتشر کن.)

-این خرس گنده صدتای منو حریفه اونوقت من مراقبش باشم؟

سردبه ستاره گفتم

-زرزیادی نزن زودباش بریم

روبه مامان وباباخدا فظی کردم،چکمه مشکیموپاکردم وزودتراز ستاره زدم بیرون ،آخرای زمستون بودولی هواسرد وبرفی! از حیاطمون که بایدبگم باغه نه بزرگ نه کوچیکه گذشتم و دروباز کردم که نداباسانتافه مشکیش جلودر بود، بوقی زدوسر تکون داد،پشت سرم ستاره امدوبعد بانازوشوخ طبعی گفت

-به به آخامون مثل همیشه سره موقع امدن،دیوونه ای نثارش کردم ودر عقب وباز کردم ونشستم،ستاره هم جلونشست وگفت

-به به عشق من،جیگر من،عزیز من

-ادامه دارد...عوض سلام کردنته جوجو

-ااااا آقامون جوجو چیه؟من گلم شاه گلم

-آره ازاون گاواش

-اییش نمیشه بهشم روداد که

زندگیم...چیشد؟-الهه

سرتاسف برای خل بازباشون تکون دادم وسلامی خشک به ندادادم که باروی خوش جوابم و داد

-ستاره یخورده ازخواهرت یادبگیر

-چیرواینکه سردباشم وتوخودم؟

اخمی کردم که حساب کاردستش امدو ببخشیدی گفت،سری تکون دادن و هدفونم وتوگوشم کردم که نداهم به راه افتاد،یچیزی مانعم میشدوا اجازه نمیداد ازنداپیرسم که کجامیره،شایداخلاق جدیدم بود:غرور!

آهنگ باران وپلی کردم وبه بیرون چشم دوختم وهمواره آروم باآهنگ همخونی کردم

پشت این پنجره ی یخ زده سرده

مینویسم اونکه رفته برمیگرده

خیلی بی انصافی،خیلی بی انصافی

گفتم عاشقت هستم،گفتی غصه میبافی

خیلی بی احساسی،خیلی بی احساسی

ازمن مگه چی دیدی؟ چرا بامن نمیسازی

تو آدم بی انصاف با این دل بی احساس هیچوقت اینونمیفهمی قلبم بی تو چه تنهاس

توفاصله میگیری خالی میشه همه دنیام من خوابتومیبینم تومیخندی به روووویام

زندگیم... چیشد؟ - الهه

خیلی بیرحمی وای، خیلی توبیرحمی

آبروم وبردی وهنوزم نمیفهمی

خیلی بی انصافی، خیلی بی احساسی

من که عاشقت هستم چرا بامن نمیسازی

تو آدم بی انصاف با این دل بی احساس هیچوقت اینونمیفهمی قلبم بی توجه تنهاس

تو فاصله میگیری خالی میشه همه دنیام من خوابت ومیبینم تومیخندی به روووویام

(باران، خیلی بی انصافی)

من موسیقی میخونم، شدیدعلاقه دارم وچنتا آهنگ رو خودم خوندم، ستاره هم هنرمیخونه وعلاقه شدیدی به نقاشی کردن داره...

چشم به آدمایی دوختم که بینشون تعدادی پیدا میشد که دلشکسته بودن، خنجر خورده بودن، و... و...

نگاهی به ماه انداختم تو این هوا هم زمینوتنهانمیگذاشت، آسمون اونم توشب چه زیبایی داشت واسه خودش، عاشق آسمون بارنگ مشکیش بودم، هی... روزگار چیکار کردی که دلمم به رنگ مشکي تبدیل شد...

آهنگ وخاموش کردم، ولی هدفونم واز گوشتم درنیاوردم! میخواستم بدونم اینا چی میگن که هی ستاره از آینه بغل منو میپایید....

-ستاره به نظرت کاردرستی می کنیم؟

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-نمیدونم، فقط میدونم میتونه حال و هواش و عوض کنه

-هنواونو... میکشه؟

-آره عصابم خور شده حالادیگه، نمیفهمه که چقدر براش ضررداره از بست لجبازو یدندس

-هی چی بگم، امیدوارم خوب بشه

-دعاکن ندا، خیلی نگرانشم هر کی نباشه زندگیمه، خواهرمه

-دعامیکنم، به نظرت حرفامون و که نمیفهمه؟

-نمیدونم، ولی اگه میفهمید که انقد تو خودش نبود!

-ندا

-بله

-من خیلی دوسش دارم

-میدونم! راستش و بخوای دختر خالمون با این اخلاق سردش هم دل همروبرده

-.....

-رسیدیم

نگاهی به دو تاشون کردم و بدون اینکه بدونم کجاییم از ماشین پیاده شدم، پوزخندی به مکان روبه روم زدم و چشم

دو ختم به جایی که همیشه باهم به اونجا می رفتیم، وقتی بود اینجامحل آرام بخشی بود برام اما حالا...

روبه ندا کردم و خشمگین گفتم

-به چه دلیل مارو آوردی اینجا

-راستش...

تو حرفش پریدم و غریدم

زندگیم... چیشد؟ - الهه
از آغوشش بیرون امدم و...

(- اگه حرفاً وزن ندآره

- پس چجورے

- کمر آدمو مے شکنن)

فصل ۶

باون بغض لعنتی گفتم

- آره میدونم، یه دختر وقتی سیگاری میشه که نابود شده باشه، افسرده! و برای نابودی خاطراتی که... اما حالا... تو
نمیتونی درک کنی، نمیتونی

- چرا میتونم! اولی گلم تو نابود نشدی، افسرده هم نشدی چرا زندگی تو خراب میکنی؟

بغضم شکست نه اینکه گریه کنم نه، من مغرور تر از این حرفا بودم که بخوام مثل بچه ها گریه کنم!

فریادی زدم و مشتتم و محکم زدم به درخت و این شروعی بود برای دیوونه شدنم! اونقدر مشتام محکم و سریع بود که
فکر کنم آخ درخت هم درامده بود، ستاره منوبه عقب هل داد و با گریه گفت

- چیکار میکنی دیوونه؟ ببین، ببین بادستات چیکار کردی!

قطره خونی از دستم چکید؛ به زمین نگاه کردم و بعد رو دستام زوم کردم خون میون انگشتم و پر کرده بود! نفس، نفس
میزدم و اون بغض لعنتی جاش وبه اکسیژن داده بوده...

ندارفت تو ماشینش جعبه کمک های اولیه رو بیاره، ستاره هم منو برد سمت شیر آب، بی حس بودم هیچ حرکتی
نمیکردم، نمیدونمم چرا بهشون اجازه امیدادم...

زندگیم... چیشد؟-الهه

نداجعه رو آورد و بتادین و باندور و در آورد ستاره دستام و آبی کشید و بادستمال خشکشون کرد، دو تا دستام اسیر دستای ستاره و ندا بود و رویا آمد جلو و باندواز دست ندا گرفت، ندا اول نگاهی بهم کرد و آروم بتادین و روز خمام رخت، سوزش بدی تو دستام پیچید و چشمام رو محکم روی هم فشردم و باز کردم، رویا با ملایمت خاصی دستام و باند پیچی کرد و بایه حالت خاصی تو چشمام نگاه کرد و بعد زوم شد رو ... رد چشماش و دنبال کردم و رسیدم به قلبم...

همگی با هم سوار ماشین شدیم منورویا عقب، ستاره هم جلو البته ستاره به اصرار رویا جلونشست، به صندلی تکیه داده بودم و سرم و به شیشه ماشین چسبونده بودم چشمام و آروم بستم

کمی بعد احساس کردم یکی داره دستم و نوازش میکنه چشمام و باز کردم و به رویا نگاه کردم

- رویا

- جانم

- ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم

لبخندی زد و گفت

- ناراحت نشدم گلم، اگه هم بشم اشکالی نداره

لبخندی گوشه لبم کاشتم و گفتم

- قربونت

چشماش برقی زد و گفت

- اجازه هس؟

سوالی نگاهش کردم که سرم و روشونش گذاشت و موهام و نوازش کرد

- ندا

- بله رویا

- برو کافی شاپ

زندگیم... چیشد؟-الهه

خواستم مخالفت کنم ولی دلم هوس قهوه کرده بودبا اینکه توخونه هم داشتیم ولی خب!

نداباشه ای گفت و تغییرمسیرداد...

توکافی شاپ نشسته بودیم وبعداز چندی سفارشاتمون و آوردن، بچه ها آب میوه سفارش داده بودن منم قهوه تلخ! داشتم ازقهوه ام می نوشیدم که چندتا پسرواردکافی شاپ شدن ودوریکی از میزانشستن، کافی شاپ زیادشلوغ نبود فقط عده ای کمی که اونام زوج بودن! یکی ازاون پسراهینجوری بهم زل زده بود ویکی دیگشون به ستاره، اخمی کردم وعصبی قهوه ام روسر کشیدم، پسره که به من نگاه میکردبلندشدوبه طرف من امد، خوب تنش میخواریداو الان دقیق کنارمیزما بودبچه هاهم همینجوری نگاهش میکردن که رویاگفت

-امری دارید؟

پسره-باشمانه ولی باایشون به من اشاره کردچرا

بی توجه بهش به بچه هاگفتم

-چیزاتون وبخورید، بریم

پسره-ااااا کجا، کجا؟ تشریف داشته باشید یخورده باهم آشناشیم، راستی دستتون چیشده؟ آخی فداتشم درداری؟

عصبانی بلندشدم وغضب ناک نگاهش کردم، داشت زیادی زرمیزد

پسره-اوخی ناراحت شدی؟ وای نیگاچه چشمایی داره

اون پسره که تاالان به ستاره نگاه میکرد امدسمت میزمون وگفت

پسر ۲-ماشالا... همشونم خوردنین

اگه یه زردیگه میزدن مطمئنا کار دستشون میدادم

روبه بچه هاگفتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- بلندشید بریم، سریع

اونقدر لحنم عصبی بود که یکی ثانیه همشون بلند شدند

دوباره اون پسراولی گفت

- کجا؟ داشتیم حا...

مشتی که زدم به فکش خفش کرد و چون یهویی بود پرت شد زمین! پامو بالا آوردم و محکم خوابوندم تو صورت اون یکی

پسره که اونم پرت شد زمین، همه بایهت نگاهمون میکردن که فریاد زدم

- دفعه ی آخرتون باشه مزاحم دخترامیشیدوزر بنید، فهمیدید؟

ترس و که تو چشماشون دیدم پوزخندی زدم و بابچه هاسوار ماشین شدیم و نداما روبه خونه رسوندورفت

ساعت ۱۱ بود که باستاره وارد خونه شدیم

مامان - سلام به گلام خوش گذشت؟

اونقدر حالم خراب بود که فکر نکنم نگاهش کرده باشم! داخل اتاقم شدم و دروبستم لباسم و از خودم کندم و لباسای

ورزشی قرمز مشکیم و به تن کردم و روی تختم نشستم و نگاهی به مشتام کردم که حالا باند پیچی شده بود، زیاد درد

نداشتم اما درد قلبم...

تقه ای به در خورد و صدای مامان به گوشم رسید

- اجازه هست؟

- بفرمایید

مامان بالبخند آمد تو چهرش و مظلوم کرد و گفت

- دخترم دیگه تحویل نمگیره، برم گریه منم؟

- مامان

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- جون دلم

امدکنارم نشست، چشمش وبه چشماش دوختم وبوسه ای روی گونش کاشتم، مغرور بودم درست ولی بی احساسم نبودم!

لبخندی زدوسرم وتودستاش گرفت وبا عشق مادرانه اش پیشونیم وبوسیدو ازم فاصله گرفت نگاهش که به دستام خورد صورتش....

ازنگرانی وترس جمع شد

- دستت چیشده؟

دستام وگرفت وبه صورتم خیره شد

- چیکار کردی مامانی؟ چرا دستاتوبستی؟

- نگران نباش اتفاق خاصی نیوفتاده فقط زخم شده

- چطور نگران نباشم وقتی عزیزدلم دستاش اینجوری شده؟!

- مامان من، اگه من عزیزدلتونم نگران نباشید، اینهمه من ضربه خوردم نا سلامتی کمر بندمشکی دارما

- بله بله استاد

دوتامون باهم خندیدیم که ستاره هم به جمع دونفره مون اضافه شد وگفت

- مادرودختر خلوت کردن! فقط گلشون کم بود که اونم الان امد

من - خودشیفته

ستاره - راستش خواهر من، من حسودی شمارو درک می کنم ولی خب بهتره بدونی که من گل مامانم توام! اووم بتره

نگم وگرنه جونم در خطر

چشمکی زد، از روی شوخی بلندشدم و گفتم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-توی جووجه چی گفتی؟ صبر کن که ادم

تالب دردنبالش دویدم، مامان خنده ای کرد و گفت

-من قربون شما دو تا دختر گلم بشم

-خدانکنه

-خوابت نمیاد؟

-نه، چطور؟

-خب میخواستم یبار پیش دخترم بخوابم، البته اگه راضی باشه

لبخندی زدم و گفتم

-مگه میشه نباشه؟

مامان بلند شد و منو تو آغوشش فشرد و گفت

-خیلی دوست دارم آسایشم

قند تو دلم آب شد، وای خدای من، مامان تو صدای چی داشت که منو از رفتار جدیدم دور می کرد؟ خلاصه هر چیزی بود

شیرین بود!

-من بیشتر مامان

-خب بریم لالا

-بریم

-فقط من قبلش به بابات بگم یوقت میبینی... شد

چشمکی زد و رفت بیرون، لبخندی زدم و موهاموشونه کردم و مسکنی خوردم، روی تختم دراز کشیدم بین خواب و

بیداری بودم که مامان پیشم خوابید و بانوازش هاش به خواب رفتم

###

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- ستاره همین که گفتم من نمیام

- ایا خواهی من اذیت نکن! خواهش میکنم

- مثل اینکه نمیفهمی چی میگم بزار واضح تر برات بگم من، ن. می. یام، مفهوم شد؟

- نه نشد، دلم ونشکن! فقط چندروزه آسایش قبول کن، چون من

اخمی کردم وگفتم

- جونت وقسم نده خیلخب قبول میکنم، حالاکیاهستن؟

ستاره جیغی کشید و گونم وبوسید

- الهی قربونت برم که انقد خوبی، اووم خب بچه هان دیگه، رویا. ندا. نوشا. آرام. ساناز و منوتو

- اول اینکه خدانکنه، بعدکی قراره بریم؟

- دوهفته دیگه

- اوکی، حالاتنهام بزار....

(خیلی وقتها به امتحان دیکته فکر می کنم، اولین امتحانی که در کودکی با آن روبرو شدم.

چه امتحان سخت و بی انصافانه ای بود.

امتحانی که در آن، نادانسته های کودکی بی دفاع، مورد قضاوت بی رحمانه دانسته های معلم قرار می گرفت.

امتحانی که در آن با غلط هایم قضاوت می شدم نه با درست هایم.

اگر دهها صفحه هم درست می نوشتم، معلم به سادگی از کنار آنها می گذشت اما به محض دیدن اولین غلط دور آن

را با خودکار قرمز جوری خط می کشید که درست هایم رنگ می باخت. جوری که در برگه امتحانم آنچه خود نمایی

می کرد غلط هایم بود.

زندگیم... چیشد؟-الهه

دیگر برای خودم هم عادی شده بود که آنچه مهم است داشته ها و توانایی هایم نیست بلکه نداشته ها و ضعف هایم است.

آن روزها نمی دانستم که گرچه نوشتن را می آموزم اما ...

بعدها وقتی به برادر کوچکترم دیکته می گفتم همان گونه قضاوت کردم که با من شد و حتی بدتر.

آنقدر سخت دیکته می گفتم و آنقدر ادامه می دادم تا دور غلط های برادرم خط بکشم.

نمی دانم قضاوت های غلط با ما چه کرد که امروز از کنار صفحه صفحه مهربانی دیگران می گذریم اما با دیدن کوچکترین خطا چنان دورش خط می کشیم که ثابت کنیم تو همانی که نمی دانی، که نمی توانی.

کاش آن روزها معلمم، چیز مهمتری از نوشتن به من می آموخت.

این روزها خیلی سعی می کنم دور غلط های دیگران خط نکشم.

این روزها خیلی سعی می کنم که وقتی به دیگران می اندیشم خوبیه اشان را ورق ورق مرور کنم.

کاش بچه هایمان مثل ما قضاوت نشوند...

از نگرانی و ترس جمع شد

-دستت چیشده؟

دستام و گرفت وبه صورتم خیره شد

-چیکار کردی مامانی؟ چرا دستاتوبستی؟

-نگران نباش اتفاق خاصی نیوفتاده فقط زخم شده

-چطور نگران نباشم وقتی عزیزدلم دستاش اینجوری شده؟!

-مامان من، اگه من عزیزدلتونم نگران نباشید، اینهمه من ضربه خوردم نا سلامتی کمربندمشکی دارما

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-بله بله استاد

دوتامون باهم خندیدیم که ستاره هم به جمع دونفره مون اضافه شد وگفت

-مادرودختر خلوت کردن! فقط گلشون کم بود که اونم الان امد

من -خودشیفته

ستاره -راستش خواهرمن، من حسودی شمارو درک می کنم ولی خب بهتره بدونی که من گل مامانم توام! اووم بتره

نگم وگرنه جونم در خطر

چشمکی زد، از روی شوخی بلندشدم و گفتم

-توی جوجه چی گفتی؟ صبر کن که امدم

تالب در دنبالش دویدم، مامان خنده ای کرد وگفت

-من قربون شما دو تا دختر گلم بشم

-خدانکنه

-خوابت نمیاد؟

-نه، چطور؟

-خب میخواستم یبار پیش دخترم بخوابم، البته اگه راضی باشه

لبخندی زدم وگفتم

-مگه میشه نباشه؟

مامان بلندشدم و نو تو آغوشش فشرد و گفت

-خیلی دوست دارم آسایشم

زندگیم... چیشد؟-الهه

قند تو دلم آب شد، وای خدای من، مامان تو صداش چی داشت که منو از رفتار جدیدم دور میگرد؟ خلاصه هر چیزی بود شیرین بود!

-من بیشتر مامان

-خب بریم لالا

-بریم

-فقط من قبلش به بابات بگم یوقت میبینی... شد

چشمکی زدورفت بیرون، لبخندی زدم و موهاموشونه کردم و مسکنی خوردم، روی تختم دراز کشیدم بین خواب و بیداری بودم که مامان پیشم خوابید و بانوازش هاش به خواب رفتم

###

-ستاره همین که گفتم من نمیام

-ااااا خواه من اذیت نکن! خواهش میکنم

-مثل اینکه نمیفهمی چی میگم بزار واضح تر برات بگم من، ن.می.یام، مفهوم شد؟

-نه نشد، دلم و نشکن! فقط چندروزه آسایش قبول کن، چون من

اخمی کردم و گفتم

-جونت وقسم نده خیلخب قبول میکنم، حالا کیا هستن؟

ستاره جیغی کشید و گونم و بوسید

-الهی قربونت برم که انقد خوبی، اووم خب بچه هان دیگه، رویا. ندا. نوشا. آرام. ساناز و منو تو

-اول اینکه خدانکنه، بعد کی قراره بریم؟

-دوهفته دیگه

-اوکی، حالا تنهام بزار....

(خیلی وقتها به امتحان دیکته فکر می‌کنم، اولین امتحانی که در کودکی با آن روبرو شدم.

چه امتحان سخت و بی‌انصافانه ای بود.

امتحانی که در آن، نادانسته های کودکی بی دفاع، مورد قضاوت بی رحمانه دانسته های معلم قرار می گرفت.

امتحانی که در آن با غلط هایم قضاوت می شدم نه با درست هایم.

اگر دهها صفحه هم درست می نوشتم، معلم به سادگی از کنار آنها می گذشت اما به محض دیدن اولین غلط دور آن را با خودکار قرمز جوری خط می کشید که درست هایم رنگ می باخت. جوری که در برگه امتحانم آنچه خود نمایی می کرد غلط هایم بود.

دیگر برای خودم هم عادی شده بود که آنچه مهم است داشته ها و توانایی هایم نیست بلکه نداشته ها و ضعف هایم است.

آن روزها نمی دانستم که گرچه نوشتن را می آموزم اما ...

بعدها وقتی به برادر کوچکترم دیکته می گفتم همان گونه قضاوت کردم که با من شد و حتی بدتر.

آنقدر سخت دیکته می گفتم و آنقدر ادامه می دادم تا دور غلط های برادرم خط بکشم.

نمی دانم قضاوتهای غلط با ما چه کرد که امروز از کنار صفحه صفحه مهربانی دیگران می گذریم اما با دیدن کوچکترین خطا چنان دورش خط می کشیم که ثابت کنیم تو همانی که نمی دانی، که نمی توانی.

کاش آن روزها معلمم، چیز مهمتری از نوشتن به من می آموخت.

این روزها خیلی سعی می کنم دور غلطهای دیگران خط نکشم.

این روزها خیلی سعی می کنم که وقتی به دیگران می اندیشم خوبیهاشان را ورق ورق مرور کنم.

کاش بچه هایمان مثل ما قضاوت نشوند...

دوهفته بعد...

کنار ساحل دریانشسته بودم و به آوای موج های پریشون گوش می کردم، روی شنانشسته بودم و دوتا دستام و پشت کمرم روی شنا گذاشته بودم، چشم هام و بسته بودم تا بهتر به این نوای موج ها گوش کنم

غروب بود و دریای دیدنی شده بود بچه ها هر کدام یکاری میکردن، و اینکه قبل از آمدن من شدید مخالفت کردم ولی بخاطر بچه ها اون پسر رو تحملش کردم، پسر برادر سانازه و چون خانواده ساناز بهش اجازه نمیدادن دنبال مایهات تصمیم میگیره با برادرش بیاد، البته بگم اون پسر برای من مفتنم نمی ارزه چه برسه به اهمیت!

به غروب خورشید نگاه کردم که کم کم به پایین دریامیرفت! چراغ های ساحل روشن شدن و خورشید در اولین روز من تو شمال غروب کرد، نگاهی به آسمون بالا سرم انداختم، ستاره هادرخشش خودشون و شروع کرده بودن و ماه دقیق بالای سرم قرار گرفته بود

لبخندی به این همه زیبایی زدم که یهو صدایی کم از دور به گوشم رسید!

سریع بلند شدم و به دنبال صدا حرکت کردم، خدای من یکی داشت تو دریای دست و پامیزد و در خواست کمک میکرد، حالا که دقیق تر شدم دیدم یه بچه اس هراسون پا تو دریای گذاشته که موج ها به صورت وحشیانه حمله ور شدن! بین خواستن و نخواستن بودم من شنا بلد نبودم درسته زیاد دور نبود ولی اون موج ها کاروبرای من سخت می کردن، گوشیم و دوراز دریای شنا گذاشتم و کفش هام و در آوردم و سوییچرتم و پرت کردم و سریع به طرف دریای دیدم و خودم و با سرعت بهش رسوندم تو دوتا دستام گرفتنش و بغلش کردم، بهوش بود آخه محکم منو گرفت و گریه اش بندامد به سختی به جایی رسیدم که میشد خودش بره؛ پایینش کردم که به حالت درخواستی گفت

-خاله تویم، تویم و میخوام

نفس نفس میزد و تمام تنم خیس شده بود

-میتونی یکی دیگه بخری

گریه کرد و گفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-نه، نه اون مال خواهرمه، یادگاری آبجیمه

هووفی گفتم ودوباره به طوفان موج ها رفتم توپ وتودستم گرفتم که یهو...

)

زیرپام خالی شد، نتونستم خودم وکنترل کنم وتوآب افتادم وشروع کردم به دست وپازدن کم کم داشت چشم

سیاهی می رفت که توآغوش یکی فرو رفتم!

چشام روی هم رفت ودیگه هیچی نفهمیدم...

بااحساس بالاپایین شدن قفسه سینم چشمم وبازکردم وهمه ی آبی که توگلوب بودوبه بیرون فرستادم وچشام

باچشای فردروبه روم گره خوردیلحظه محواون چشماشدم وخودم وکنترل کردم که با نگرانی گفت

-خوبین؟

سرم وبه علامت مثبت تکون دادم که موج صداس عوض شدوباصدای رسایی گفت

-ممنون ازاینکه خواهرم ونجات دادین

-خواهش می کنم کاری نکردم

-شماکارخیلی بزرگی کردید

لبخندی زدم وگفتم

-میتونم اسم خواهرتون وبپرسم؟

لبخندی زدکه فکرکنم یلحظه قلبم تعادلش وازدست داد

-بله، اسمش الماس

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-چه اسم قشنگی

بلندشدم و سوییشرت و تنم کردم و گوشیم و توجییم گذاشتم، نمیدونم چرا اینجوری شده بودم، چرانزدم تو گوشش؟
من هیچوقت اینقد بی جنبه نبودم!

روبه روم ایستاده بود، سرم و پایین گرفتم و گفتم

-ممنون از اینکه نجاتم دادین

چونم و تودستش گرفت و سرم و بالا آورد

-وظیفه ام بود، میتونم اسمتون و بپرسم؟

بی اختیار و از روی گیجی گفتم

-آسایش

انگار غرورم یادم رفته بود، انگار سرد بودنم گرم شده بود

-چه اسم قشنگی، منم آرش هستم، از آشناییتون خوشبختم

-و همچنین

کفشام و پا کردم و گفتم

-بازم ممنون، خداافظ

-بازم میگم وظیفه ام بود، به امید دیدار

کلمه ی آخرش بدجوری قلبم و لرزوند لبخندی زدم و بالباس های خیس به سمت ویلا حرکت کردم دم در بودم که نگاه
سنگینی و روخوادم حس کردم! ناخداگاه برگشتم که جاخورد سرش و پایین گرفت و بادستاش بازی کرد و من، من کنان
گفت

-من، من

-باخواهرتون کاردارید؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

-بله

-صداش میکنم

-ممنون

سری تکون دادم وبه داخل ویلا رفتم...

(وقتی یکی بد و بیراه گفت بهت...)

بغض نکن X جوابشم نده X

فقط با لبخند (: بگو:

ممنون که خودتو معرفی میکنی بهم)

-ساناز، هوی ساناز

-بله

نگاهی باتعجب بهم انداخت ودوباره گفت

-چرا اینجوری تو؟

-برادرت کارت داره

بدون توجه بهش وسئوال های بچه هاو نگرانی های ستاره و رویابه داخل اتاقم رفتم، خودم وتوحموم انداختم! شیرآب
وباز کردم وآب به صورت شلاقی روی تنم میریخت!

دوباره چشماش امدتوزهنم، لحن صداش ، چه بم مردانه ای داشت ودوباره جمله آخرش -به امید دیدار، لبخدی زدم که
ثانیه ای نگذشته بودبه پوزخندتبدیل شد! من چیکار کردم؟ غرورم وشکسته بودم، یخ بودنم وآب کرده بودم! چرادر
برابراون پسر تمام رفتارم وشکسته بودم؟ هه...

زندگیم... چیشد؟-الهه

قهوه تلخه وسرکشیدم وموهای خیسیم وتوشالم پنهون کردم وچشام وبستم، باز چشماش دست از سرم برنداشتن، و دوباره صدای بم مردانه اش تو گوشم پیچیدچه شیرین بودحس برادرانه اش نسبت به خواهرکوچک ترش لبخندی زدم وبه خواب فرورفتم

###

-آسایش، آبجی بلندش ویکی کارت داره

از جام بلندشدم وبه حالت پرسشی گفتم

-کی؟؟

-یه دختر بچس میگه باخاله آسایش کار دارم

حالت تعجبی به خودم گرفتم وبه سمت سرویس رفتم وبعد از شستن صورتم موهام وشونه زدم، لباسم وپوشیدم وبه طرف دختر بچه، که اسمش الما بود رفتم

یعنی چیکارم داشت؟"اصلا از کجا اسم منومیدونست؟ شاید برادرش بهش گفته بوده! اسمش چی بود؟؟ آهان آرش

-سلام خانم خوشگله

-سلام خاله خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی، امدم از اینکه نجاتم دادید تشکر کنم

-کاری نکردم که

-خاله

-بله

-داداشم بیرون کارت داره، منم امدم فقط تشکر کنم وبرم

-داداشت؟ بمون خوشحال میشم

زندگیم... چیشد؟-الهه

-آره، نه ممنون مامانم نگرانم میشه

-باشه هر جور راحتی

دو تا مون بلند شدیم وبهم دست دادیم دلا شدم وگوش وبوسیدم وخدافظی کردیم، المادختر شیرینی بودمؤدب و خوشگل...

نمیدونستم برم یا نرم!ولی یچیزی منو وادار میگرد که برم، ودوباره اون چشمارو ببینم...نمیدونم چه حسی بودهرچی بود اگه زیاد میشدم مطمئنا اذیتم می کرد

به بچه ها سلام کو کردم، خداروشکر هیچکدومشون ازدیشب نپرسیدن

ازویلا خارج شدم وبه سمت ساحل حرکت کردم توکل راه باخودم فکر می کردم که میخوادچی بگه، بهش رسیدم و سلامی که فکر کنم خودمم نشنیدم بهش کردم وبه دریاچشم دوختم، امروز دومین روزی بود که کنار دریام...

نگاهی بهم انداخت وباروی خوش جوابم وداد

-سلام، خوبین

حس کردم یکی تو ذهنم داره صدام میکنه...

(عاشق بودن

دوست داشتن

فقط به حرف نیست...!

جنم میخواد...!

دوست داشتن اونه که...

تو شلوغی ..

بازم به یاد عشقت باشی..

زندگیم...چیشد؟-الهه

دوست داشتن اونه که...

بخاطر عشقت...

از خوشیت و دوستات بگذری تا به عشقت ثابت کنی که فقط کنار اون خوشی..

دوست داشتن اونه که...

وقتی عشقت تنهاست...

دلش پره...

مریضه...

حال و اوضاعش بده...

کنارش باشی...

دوست داشتن اونه که

اگه دیدی صداس گرفته..

اگه دیدی صداس غم داره..

تو حالت بدتر شه و نگران باشی...

دوست داشتن اونه که...

درکش کنی...

غیرت بذاری واسش...!

ده بار زنگ بزنی بهش...!

تا بفهمه که مهمه

زندگیم... چیشد؟ - الهه
. آره دوست داشتن اینه..)

داشتم چیکار می کردم؟ باپسری حرف میزدم که از جنسیتش متنفرم! جوابش و ندادم اونهم بی خیال پاسخش شد
آرش - راستش نمیدونم از کجا شروع کنم اما...

بیشتر ازش فاصله گرفتم و روی تکه سنگی که کنارم بود نشستم، بانگرانی گفت
آرش - اتفاقی افتاده؟

تمام رفتارام برگشته بود! سرد گفتم

- تنهام بزارید

متعجب گفت

آرش - چیز بدی گفتم؟

بیخ های درونم و به چشم هام منتقل کردم و گفتم

- تنهام بزارید

آرش - اما...

- من باشما هیچ حرفی ندارم! از اینجا برید

رفت حرفی بزنه که اون پسره هم سرو کلش پیدا شد

ساشا - امر تون؟

آرش نگاه می به ساشا کرد و گفت

- شما؟

ساشا - میتونم هر کسی باشم! نگفتید ، امر تون؟

آرش - دلیلی نمیبینم به شما بگم

زندگیم... چیشد؟-الهه
ساشا-باشه، خودت خواستی!

ساشابه طرف آرش هجوم آورد و چیزی نکشید که باهم گلاویزشدن!

پوزخندی به کار مسخرشون زد و از روی تکه سنگ بلندشدم و به صورت قدم وار کنار ساحل حرکت کردم

دریا آروم بود و موج هابه زیبایی تکون میخوردن... کم کم توی دریا رفتم و پاچه هام خیس شدن! دستام و از هم باز
کردم و به آسمون ابر گرفته چشم دوختم، بلند به مخاطبم خدا گفتم

-خدا!!!! دوستت دارم

لبخندی روی لبم نقش بست، دو تا دستام و تو آب زد و مثل بچه هابه هوامیر ختم، دیوونه شده بودم احتمالا!...

بعدی خورده خل بازی از دریا گذشتم خواستم به سمت ویلا برم که یه فکری امد تو ذهنم، بهتره یه درس درست و
حسابی به این دو تا بدم که دیگه بخاطر من به جون هم نیوفتن، فکر کردن کین؟ هه...

اول حساب ساشارومیرسم بعد آرش

###

-خب بچه ها امروز من ناهار درست می کنم

آرام- مطمئنی؟

-او هوم

ساناز- امکان نداره

-داره

نوشا- من بیدارم؟

-بیداری، اه چقد وزوز می کنید، می خوام یکاری بکنی هزار تا سوال ازت می پرسن

زندگیم...چیشد؟-الهه
آرام-الان چندوباچندضرب کردی شد هزار؟

-آرآرآرآر

آرام-غلط کردم

رویا-منم کمکت می کنم

-لازم نکرده

رویا-همین که گفتم

به ناچار درخواستش و قبول کردم ودوتا مون مشغول کباب کردن ماهی هاشدیم

تغریبا کارمون تموم شده بود،میزو چیندیم وبچه هاروصدا کردیم!

تکه ای از ماهی رو برداشتم وروش روپر نمک کردم یخورده هم ازاون فلفل تندا قاطیش کردم،لیوان آبی هم کنارش
گذاشتم ،لبخندمرموزانه ای زدم وبه بیرون ویلارفتم

کنارماشینش ایستادم وتقه ای به شیشه زدم که...

فصل ۱۳

از خواب بیدار شدومتعجب به من چشم دوخت،لبخندخوبی زدم وغذای تو دستم ونشونش دادم،چشماش برقی
زدودر ماشینش وباز کردوامدبیرون

سینی روبه دستش دادم وگفتم

-امیدوارم خوشتون بیاد

لبخندی زدوگفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-معلومکه خوشم میاد، ممنون

-خواهش میکنم، بفرمایید!

-چشم

سینی وروکاپوت ماشینش گذاشت و تکه ای از ماهی رو جدا کرد و به طرف دهنش برد

اتفاق نیوفتاده داشتم میترکیدم، پسره ی چلغوز تا تو باشی برای من شاخ نشی! تیکه رو خورد و بعد مکث خیلی کوتاهی

چشماش سرخ شد و هر چیزی که خورده بود رو به بیرون فرستاد، لیوان آب و تاتش سرکشید و نفسی کشید

دست به سینه ایستادم و انگار که خودم نمیدونم گفتم

-یعنی اینقدر بد بود؟

-هان؟ نه، نه، فقط یخورده

-یخورده چی؟

-هیچی

پوزخندی زدم و به طرف ویلا حرکت کردم، تا وارد ویلا شدم یوکیدم از خنده اونقدر خندیده بودم که از چشم اشک میومد، وای صورتش چطور شده بود آخ آخ، معلومکه خوشم میاد، هه کوفتش شد بدبخت، خب حساب اینورسیدم حالا مونده آرش! بعد ناهار بهش فکرمی کنم باید یجوری حالش وبگیرم، به طرف آشپزخانه رفتم و پیش بچه هامشغول خوردن ماهیم شدم

###

نگاهم به سقف بالاسرم بود، هنوز نمی دونستم باید چیکار کنم! نگاهم به پارچه سفید رو تخت افتاد لبخندی به عرض غار علی صدر زدم، بشکنی زدم و خودم و آماده کردم برای اجرای نقشم از ویلا زدم بیرون و به طرف ویلا آرش حرکت کردم، پشت بوته ها قایم شده بودم و منتظر بودم یکی بیاد بیرون، چند دقیقه ای بود اونجا بودم که بلاخره الما زدر خارج شد و به سرعت به طرف ماشینشون رفت! دیدی دوباره زدم و به طرف الما حرکت کردم

-الما

زندگیم...چیشد؟-الہہ
المانگاہی بہ دوروبرش کردولی منو ندید! یہ دستم وبالابردم وتکون دادم

-الما من اینجام

نگاہش کہ بہم خوردجیغی زدوبہ طرفم دوویدخودش وپرت کردتوبغلم

-خالہ جونم

-سلام کوچولو

-سلام

بعدمتعجب گفت

-اینجاچیکارمی کنید

-یعنی برم؟

-نہ، نہ

-میخوام المایکاری براخالہ بکنہ

-چی؟

(وقت ے کہ قہرے ہرے!

مواظب حرف ہایت باش!

بعض ے حرف ہاے قہرے رانہ

چنان زخم ے

بہ دل میزند .

کہ مَرہم صد آشت ے

زندگیم... چیشد؟-الهه
برای آن التیامے نیست)

فصل ۱۴

-به داداشیت بگوشب ساعت ۱۰ بیادکنار ساحل کارش دارم

-باشه

چشمکی بهش زدم وازش خدافظی کردم، ایول چه کاری کنم من!

کنار ساحل مشغول آماده کردن نقشم بودم، میز و صندلی روچیندم تیغ های خاردار وروی شناریختم و کمی هم روش و
باماسه پوشوندم

امیدوارم نقشم عملی شه واون پسره ی فضولم توکارم دخالت نکنه!

بچه هارو بچوری فرستادم برن بیرون با اون ساشا اینجوری راحت میتونستم نقشم و عملی کنم

یه ربع به ۱۰ بود، سریع وسایل هارو آماده کردم و به طرف ساحل رفتم

صدای دریا که به گوشم خورد قلبم به آرومی تپید و آرامش کل وجودم و فرا گرفت، روی صندلی نشستم و منتظر به دریا
چشم دوختم، یه لحظه هم نمیتونی از این نوای آرامش بخش دل بکنی! تو خودم بودم که بلاخره از راه رسید

-سلام

از روی صندلی بلندشدم و مؤدبانه سلام کردم و تعارفش زدم بنشینه

دو تا مون هم زمان روی صندلی هامون قرار گرفتیم و به چشم های هم زل زدیم یه حسی بهم میگفت اون چشمابرام
آشناس! اما نبود، نه نبود!

نمیدونم اون چی توچشمام سیر می کرد که حتی به خودش اجازه نمیداد چشماش جایی دیگه روبینه، من زودتر از اون
به خودم امدم و گفتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- من برم، برمیگردم

لبخندی زد و گفت

- باشه منتظرم

بلندشدم و به سمت ویلارفتم، نمیدونم چرا پشیمون شدم! ولی نه، من نباید خودم و ببازم، من نمیخوام حسی به یه
پسر داشته باشم نمیخوام، غرورم این اجازه رونمیده، سرد بودنم اجازه ی گرمی حسم ونمیده! نه، سرم و تکون دادم تا
این فکر و خیالات فرقه ای بین نقشم نندازه!

ملافه ی سفیدی رو که آماده کرده بودم و رو خودم انداختم چه باحال درست کرده بودم. چراغ های ساحل و خاموش
کردم و از ویلا زدم بیرون

بلندشده بودم مشکوک به صحنه ی روبه روش نگاه می کرد، صدای دانلودشده رو پخش کردم که یه مثل کاراته بازها
دستاش و باز کرد و این طرف و اون طرف رونگاه میکرد

خنده ای کردم و رفتم جلو، دقیق پشت سرش بودم، تعجب کردم! چرا دیگه تکون نمی خورد؟

صدای دانلود کرده دیگه رو گذاشتم که یهو

برگشت و منم ترسوندمش که یه متر هوا جست و عقب عقب رفت

- نیاجلو!

دستام و تکون دادم و آروم، آروم رفتم جلو، الان موقعش بود!

بالا پریدم و صدای وحشتناکی از خودم در آوردم که فکر کنم سخته روزد، پاش به سنگی که گذاشته بودم

گیر کرد و افتاد روی تیغای خاردار، آخی گفت و چشماش و بست!

یه لحظه ترسیدم چرا دیگه تکون نمی خورد؟

یه خورده وقت بود که همینجوری بهش نگاه میکردم دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که یه طوریش شده!

زندگیم... چیشد؟ -الهه

ملافه روبرداشتم وگوشه ای پرت کردم، چراغ های ساحل وروشن کردم وبه طرف آرش رفتم، چشماش بسته بودو هیچ تکونی نمی خورد، یه نگرانی عجیبی تودلم رخ داد!

کنارش نشستم وصداش کردم

-آفاآرش

-.....

-آرش پاشو

تکونش دادم ولی فایده ای نداشت، کلافه شده بودم، فکری به سرم زد لیوان رومیزوبرداشتم وآب دریاروتوش کردم وریختم تو صورتش، ولی بازم فایده نداشت!

دستش وگرفتم: نبضش میزد پس چش بود لعنتی...!، باخودم دنبال راه وچاره می گشتم که به دستم فشاری امدومحکم گرفت، نگاهی بهش کردم اینکه چشماش بستس!

دستم وکشیدم ولی ول نمی کرد! اون یکی دستمم درگیرش کردم که اونم اسیر دستاش شد وچشماش وبازکرد، لبخندی زد وباشیطنت گفت

-که منومیترسونی آره؟

چشام ودرشت کردم وگفتم

-ها؟

-خودت وبه اون راه نزن خانم ارواح!

نگاهی به دورواطرافم کردم وباحالت تعجیبی گفتم

-باکی حرف میزنی؟

-تو

-اولندش تونه شما! بعداینکه خودتی ارواح

زندگیم...چیشد؟-الهه
لبخندبامزه ی دیگه ای زدودستام و آزاد کرد ونشست

-آسایش خانم

-بله

-اگه یچیزی بگم ناراحت نمیشید؟

باخودم کمی فکر کردم وگفتم

-بستگی داره چی باشه

-چیزبدی نیست

-پس بفرمائید

-خیلی خوشگلی

چرا دوباره بادوم شخص صدام زد؟ چرا بهش نگفتم به شما این چیزا مربوط نمیشه؟، سرم و پایین انداختم وگفتم

-ممنون

لبخندی زدو ایستادودستش وبه طرفم گرفت که یعنی کمکم کنه به ایستم...

دستام وبه زمین گرفتم وبلندشدم

-یه درخواستی داشتم

متعجب گفتم

-چی؟

-میشه این چندتا تیغی که به کمرمه رو در بیارید؟

-بله

زندگیم... چیشد؟ - الهه

لبخند دلنشینی زد که فکر کنم دوباره قلبم تعادلش واز دست داد! پشتش و بهم کرد و منم تیغ هاروبه آرومی از کمرش می‌کنم

- تموم شد

- ممنون

برای جوابش فقط لبخند زدم

- آسایش

شنیدن اسمم از زبان او چه حس مبهمی بود برام، تو چشمات نگاه کردم؛ موج لطافت چشمات جور دیگری شده بود، حس چشمات نسبت به فرد روبه روش یه حالت خاصی به خودش گرفته بود با لطافت خاص چشمات گفتم

- بله

دستش و توجیب شروارش کرد و چیزی رو ازش بیرون آورد، یه جعبه بود که به طرفم گرفت، همینجوری به جعبه زل زده بودم و حرکتی نمی‌کردم

- نمی‌خوای از دستم بگیری؟

- مال منه؟

- نه مال خانم ارواحه

چشم غره ای بهش رفتم و جعبه رو از دستش گرفتم

- بازش کن

نگاهی به صورتش کردم، لبخندش حرارت بدنم و زیاد کرد! این دیگه چه حسی بود؟

در جعبه روباز کردم و به اشیاء داخلش چشم دوختم چقدر خوشگل و زیبابود، به زیبایی یک گل

- اجازه هست؟

دوباره حسم بهم برگشته بود، من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

زندگیم...چیشد؟-الهه

درجعبه روبستم و به دستش دادم

-نمیتونم قبول کنم

-ولی من این و برای شما خریدم

-نمیتونم

-باشه، ایا اون چیه پشت سرتون

پشت سرم دریا بود! ولی اون چی بود که آرش می گفت

-چیه؟

-خودت ببین

به پشت سرم نگاه کردم، اما چیزی نبود! خواستم ازش بپرسم که یهوهلم داد، چون یهویی بود کنترلم از دست دادم و

برای اینکه نیوفتم یقه ی لباسش و گرفتم! که اونم بامن افتاد

قبل از اینکه منوباشنا پرس کنه دوتا دستاش و به صورت محافظ روی شنا گذاشت!

صورتش دقیق روبه روی صورتم بود، هرم نفس هاش که به صورتم می خورد تنم رو می لرزوند...!

اخمی کردم و گفتم

-برو کنار

باحرف من به خودش امدوسریع بلند شد و گفت...

-بیخشید

فقط تونستم اخم کنم و باهمون اخم گفتم

-خوش امدید

-اما...

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-اماچی؟

-مگه بامن کارنداشتی؟

پوزخندی زدم وگفتم

-کارم وگفتم، حالام تشریفتون وبرییدا!

-من هنوز نفهمیدم کارتون چی بود

-کارم این بود که بترسونمت

یه ابروش وبالانداخت وگفت

-که اینطور، ببخشید زحمتتون دادم فعلا

-خدافظ

دستاش و توجیبش کردورفت، و بلاشون زیاد دور نبود! همینجوری به رفتنش خیره بودم چه قدو بالایی داشت، خوش تیپ و روفرم...

اون رفته بود من هنوز جای خالیش و نگاه می کردم که نگاه سنگینی و رو خودم حس کردم، برگشتم که با چهره ی پریشون ساشا برخورددم! وا این چشه؟ به من چه خب

به راه افتادم که برم ویلا، اما صداش منو متوقف کرد

-یه لحظه صبرکن

نگاهی بهش انداختم که بهم نزدیک شد

-آسایش من

-ببخشیدا ولی خوشم نمیاد یکی مثل شما اسمم وبدون خانم صدا بزنه

پوزخندی زد وگفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-حتی اون

ابروم وبالا انداختم وگفتم

-اون؟

-بله، همونی که تالان داشتین باهم خوش و بش می کردین، همونی که بهش میگی آرش

دندونام وبهم ساییدم وگفتم

-اینابه توهیچ ربطی نداره، زندگیه خودمه! هرکاری بخوام می کنم

قدم عقب برداشت وگفت

-می بینیم

ازمن فاصله گرفت ورفت! دیوونس، با خودشم درگیری داره

به سمت ویلا رفتم، دوستان عزیزم بر گشته بودن

-سلام به همه

همشون باهم

-سلام

-هماهنگیتون تو حلقم

آرام-به پا یوقت گیرنکنه

-نترس گیر نمیکنه، ستاره کو؟

رویا-باندا رفتن تواتاق

سری تکون دادم وبه سمت اتاق حرکت کردم، دم در ایستادم و...

زندگیم... چیشد؟-الهه
گوشم وچسبوندم به در(فضولم خودتونید)

ستاره-ووی عشقم چه خوشمله

ندا-خواهش گلم،قابلت ونداره

ستاره-ندا

ندا-جونم

بعديه خورده مکث گفت

ستاره-دوستت دارم

دلم گرفت،حالم خوب نبود!به قلبم چنگ انداختم و سریع خودم وبه اتاقم رسوندم.

نه،نه دوباره خاطره اش برام زنده شد، دوباره عشقم گفتنامون برام یادآوری شد! قلبم دردگرفته بودو دوباره توده ی بغض گلوم وتنگ کرد،نفس کشیدن برام راحت نبود!پرده ی اشک جلو دیدم و گرفت، ازشدت درد قلبم روی زمین افتادم وهمواره دستم روی قلب ضعیفم بود، ناخواسته فریادزدم

-آخ خداااا،آخ قلبم

بادوتادستام قلبم وگرفته بودم وفشارش می دادم،قلبم تیری کشیدو من به اجبار فریادزدم کسی روکه حتی تو ذهنم خطور نمی کرد

-رویا.....رویاکمکم کن

درباشدت بازشدورویا با سرعت به سمتم امد ومن و توآغوشش فشرد

-آسایش چیشده؟؟

-رو....رویا

-جونم

-قلبم...قلبم درد میکنه!

زندگیم... چیشد؟-الهه
رویادستش و گذاشت روی دستم که حالا روی قلبم بود

-گریه کن آسایش

-نه، نمی خوام، آخ...

-آسایش لجبازی نکن تورو خدا گریه کن

-نه، من با گریه کردن خوب نمیشم

-لعنتی گریه کن، اینجوری میتونی نفس بکشی

چشام از اشک خیس شد، نه، من نمیخوام گریه کنم

-رویا، نمیتونم! نمیخوام...

رویای تونم دادوبه صورتم نگاه کرد

-آسایش، جون من گریه کن، خواهش می کنم

بافریاد رویا همه تواتاق جمع شدن، ستاره باشک خواهش می کرد گریه کنم

لبخندی گوشه لبم پدیدار شد! فکر نمی کردم برای کسی مهم باشم

ستاره-آبجی خواهش می کنم گریه کن، من فدای اون قلبت بشم، تورو خدا گریه کن

اولین قطره اشک از عشق خواهرم روی صورتم چکید! دومین قطره برای نگرانی های دوستانم راه خوش و روی گونم

باز کرد واشک های بعدی به خاطر درد قلبم و اون فرد دوست داشتنی!

هجوم اشک بود که...

روی گونه هام نشست می کردن، بلاخره غرورم شکست، صورتم از اشک خیس شد! حق هقم بالا گرفت، از میون

دستای رویا بیرون امدم و به طرف دریارفتم همه پشت سرم راهی ناکجا آباد شدن، گلوم و تو چنگ گرفتم و بعد دستام

به سمت چشم هام رفت و محکم اون اشک هارو پس می زدم

درباکه به چشمم خورد مثل دیوونه ها دوویدم و خودم وتودریا انداختم، که رویا وستاره به سرعت به طرفم آمدن و زیربازو هام و گرفتن، منم مقاومتی نکردم و دونبالشون به راه افتادم

###

روی تخت خوابیده بودم ودستم اسیر دست های رویا بود، چشم هام بسته بود! ولی خودم بیدار بودم وبه حرف هاش گوش می کردم، بدون اینکه اون بدون من بیدارم!

دللم بر اش تنگ شده بود، اونم خیلی زیاده یادسیگارم افتادم، راه گمراه کننده ای که فقط برای ازبین بردن دردوبغضم استفاده می کردم واون روز تلخی که ای کاش من اون کارونمی کردم، ای کاش دلیل می پرسیدم بعدکاری رومی کردم که نبایدمی کردم! یعنی واقعا سه سال گذشت اونم با... هی ولش کن دیگه نمی خوام به یادبیارم

دستم وتکونی دادم که رویاساکت شد، حتی نگاهش وپشت پلک های بسته ام هم می تونستم ببینم

چشم هام وباز کردم وبه صورت رویا چشم دوختم، به دختری که کم از خواهر برام نبوده، رفیقی که دوسال ازم بزرگتره و...

رویالبخندی زدوبه دستم فشار کوچکی وارد کرد و گفت

-بهتری؟

سرم وبه نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت

-مگه میشه نباشی وقتی شب تاصبح خواب بودی

تعجب کردم! یعنی من دقایقی رو بیدار شده بودم که اونم چشم هام روبسته بودم!؟

گیج بودم، چطور امکان داره وقتی من چیزی رویادم نمیداد!

زندگیم... چیشد؟ - الهه
صدای رویارشته ی افکارم و پاره کرد

- پاشو، پاشوبریم صبحونه

- میل ندارم

اخمی کردوگفت

- مگه دسته خودته، پاشوببینم! مخالفتم ممنوع

دستش و....

زیر کمرم انداخت ومن و واداربه بلند شدن کرد، آبی به صورتم زدم ودوتامون باهم به آشپزخانه رفتیم وکنار
دوستامون مشغول خوردن شدیم

ستاره- بهتری؟

- آره

ستاره- خداروشکر

آرام- بچه ها

همه منتظر به آرام چشم دوختیم

آرام- نخوریدم یه وقت

ساناز- هَ بنال دیگه

آرام پشت چشمی نازک کردوگفت

- چطوره امروزبریم جنگل

نوشا- فکر خوبیه

ساناز- بدم نیستا

زندگیم...چیشد؟-الهه
رویا-یه حال وهواییم عوض می کنیم تو طبیعت

آرام-مگه اینجاخیا بونه

رویا-نمیدونم این تصور توعه

ستاره-توچی میگی آسایش

منم موافقت کردم وهمگی مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم

###

منتظرایستاده بودیم تانداسویچ واز ویلابیاره، آرام وساناز توماشین ساشا بودن بقیه هم باندا، وسایل هاروتو صندوق عقب گذاشتیم که نداگفت

-سوارشید

-سویچ وبده من

ندا-براچی

-من میروم

ندامکشی کردوسویچ وبهم دادو هممون باهم سوار شدیم

ماشین وروشن کردم وبه راه افتادم!

من ورویاجلوبودیم،ندا.ستاره ونوشا عقب...

بعدازچندساعت راه بلاخره به مقصد رسیدیم اونم باخل بازی های نداوستاره، سرعت منوساشا!

اونقدرسرعتم زیادبود که بچه هاچند دفعه سکنه رو ردکردن!،چه فحشایی که بهم ندادن

زندگیم...چیشد؟-الهه

جنگل نمک آبرود جای خیلی باحال و زیبایی بود،مخصوصا وقتی هوارو مه گرفته باشه، ازماشین پیاده شدم و قدی کشیدم

ساشا-چه سرعتی داشتیا

نگاهی بهش کردم و گفتم

-سرعت توهم کم ازمن نبود

ساشا-ولی خطرناک بودی

-چطور؟

ساشا-کسی توپیچ هاتندنمیره!

-آها

ساناز-ساشا

ساشا-بله

ساناز-بیا این پاکت وبندازفرش هارو روش بندازیم

ساشا-باشه

نگاهی به من کردوگفت....

ساشا-نمیخواید حالاناهارو درست کنیم

نوشا-فکر خوبیه

آرام-توام که همش همینوبگو

نوشا-چیرو؟

آرام-هیچی بابا

زندگیم... چیشد؟ - الهه

ندا- من برم جوجه رواز ماشین بیارم

ندا این و گفت وبه طرف ماشینش رفت و جوجه رواز ماشینش آورد

من و رویا مشغول سیخ کردن شدیم، ساشاهم آتیش و درست می کرد، نوشا هم مسئول جوجه هابود...

جوجه هارو توسینی گذاشتم وبه طرف ساشا حرکت کردم، جوجه هارو کناری از منقل جادادم که نگاه ساشارومن زوم شد، لبخندی زد و گفت

- زحمت کشیدید

متقابلن لبخندی زدم و گفتم

- کاری نکردیم!

دوتامون سیخ هارو روی منقل قرار دادیم، ساشا بادبزن وبه دست گرفت و نرم به جوجه هاباد میداد

###

همگی مشغول خوردن بودیم وبازهم با خل بازی بچه هاو خنده های ما، چه روز به یاد ماندنی شده بود تا حالا اینقد نخندیده بودم! واقعا باید از ستاره ممنون باشم

نگاهی به ستاره کردم سرش پایین بودو داشت غدامیخورد نگاه سنگینم وکه رو خودش حس کرد سرش وبالا آوردو بهم چشم دوخت چشمکی براش زدم و بوسی براش فرستادم، ذوقی کردو برام چشمک زد

نوشا- خب ظرف هارو جمع کنیم بعدش بریم والیبال

همگی اوکی دادیم و مشغول جمع کردن سفره شدیم وباهم ظرف هارو شستیم

ندا- من برم توپ و بیارم

ندا توپ واز ماشین آورد و سرویسی زد، حتی ساشاهم باهامون بازی می کرد!

زندگیم... چیشد؟-الهه

توپ که به آرام رسید اونقدر محکم زد که توپ رفت پشت حصارهای بسته

آرام-اااااای حالا چکنیم؟

نوشا-هرکی زده خودشم بیاره!

ساشا-من میارم

-لازم نکرده من میارم

ساشا-ولی

نگاهی بهش کردم که به خواسته ی من منصرف شد

از حصار به سختی رد شدم و به طرف توپ حرکت کردم، توپ جایی بود که اگه جلوترش می رفتی توی یه چاله ی بزرگ می افتادی! آروم و بادقت به توپ نزدیک شدم، خم شدم توپ و بردارم ولی دستم بهش نرسید! کمی خم تر شدم خواستم توپ و بردارم که پام به سنگی گیر کرد و پرت شدم تو چاله! قلی خوردم و سرم به چیزی خورد، درد توکل بدنم پیچید، خیزی خون و روی سرم حس کردم و بعد سیاهی مطلق....

فصل ۲۲

ساشا-نمیخواید حالانهارو درست کنیم

نوشا-فکر خوبیه

آرام-توأم که همش همینوبگو

نوشا-چیرو؟

آرام-هیچی بابا

ندا-من برم جوجه رواز ماشین بیارم

ندا این و گفت و به طرف ماشینش رفت و جوجه رواز ماشینش آورد

من و رویا مشغول سیخ کردن شدیم، ساشاهم آتیش و درست می کرد، نوشا هم مسئول گوجه هابود...

گوجه هارو توسینی گذاشتم و به طرف ساشا حرکت کردم، گوجه هارو کناری از منقل جادادم که نگاه ساشارومن زوم شد، لبخندی زد و گفت

- زحمت کشیدید

متقابلن لبخندی زدم و گفتم

- کاری نکردیم!

دو تامون سیخ هارو روی منقل قرار دادیم، ساشا بادبزن و به دست گرفت و نرم به گوجه هاباد میداد

###

همگی مشغول خوردن بودیم و بازهم با خل بازی بچه هاو خنده های ما، چه روز به یاد ماندنی شده بود تا حالا اینقد نخندیده بودم! واقعا باید از ستاره ممنون باشم

نگاهی به ستاره کردم سرش پایین بودو داشت غذا میخورد نگاه سنگینم و که رو خودش حس کرد سرش و بالا آورد و بهم چشم دوخت چشمکی براش زدم و بوسی براش فرستادم، ذوقی کرد و برام چشمک زد

نوشا - خب ظرف هارو جمع کنیم بعدش بریم والیبال

همگی اوکی دادیم و مشغول جمع کردن سفره شدیم و باهم ظرف هارو شستیم

ندا - من برم توپ و بیارم

ندا توپ واز ماشین آورد و سرویسی زد، حتی ساشاهم باهامون بازی می کرد!

توپ که به آرام رسید اونقدر محکم زد که توپ رفت پشت حصارهای بسته

آرام - آااااااا حالا چکنیم؟

زندگیم... چیشد؟ -الهه
نوشا-هرکی زده خودشم بیاره!

ساشا-من میارم

-لازم نکرده من میارم

ساشا-ولی

نگاهی بهش کردم که به خواسته ی من منصرف شد

از حصار به سختی رد شدم و به طرف توپ حرکت کردم، توپ جایی بود که اگه جلوترش می رفتی توی یه چاله ی بزرگ می افتادی! آرام و بادقت به توپ نزدیک شدم، خم شدم توپ و بردارم ولی دستم بهش نرسید! کمی خم تر شدم خواستم توپ و بردارم که پام به سنگی گیر کرد و پرت شدم تو چاله! قلی خوردم و سرم به چیزی خورد، درد توکل بدنم پیچید، خیزی خون و روی سرم حس کردم و بعد سیاهی مطلق....

راوی:

صحنه ی وحشتناکی بود، برای کسانی که باچشمای خود دیده بودند، جو سنگین بود! که جیغ ستاره همه روبه خودشون آورد همه وحشت زده به طرف ستاره رانده شدن و ترس از دست دادن دوست عزیزشون آنها را می هراساند!

یکی جیغ میزد، یکی کمک می خواست، یکی از دیدن این صحنه شکه شده بود، و این بدن بی جون آسایش بود که زخمی شده و ضربه ی بدی که به سرش وارد شده بود، و حال نفس کشیدنش دست آن خدایی بود که نچندان دور، در همین نزدیکی ها کنارش بود...!

ساناز باحالت نگرانی و ترس به صورت درخواستی از ساشا کمک می خواست

ساناز-ساشا، ساشا تو رو خدا کمک کن

دستش و به پیشانی آسایش که حال غرق خون بود کشید، مایع قرمزیه خون رو که حس کرد حرارت بدنش بالا رفت و بادوتا دستاش آسایش ورو هواگرفت و به خودش فشرد

نگاهی به چهره ی آشفته ی آسایش انداخت و تو دلش به خودش لعنت فرستاد که چرا گذاشت آسایش توپ و بیاره...!

سرد بودن بدن آسایش مغزش و به کار انداخت و بادو به بالای چاله رفت و از حصار رد شد و بلندرو به بقیه گفت

-من آسایش و میبرم دکتر، شماها هم برید ویلا

حرفش را گفت و فرصتی به آنها نداد! آسایش و روی صندلی عقب خوابوند و سریع به حرکت افتاد

مشتی نصیب فرمون ماشینش کرد و باز تو دلش به خودش لعنت فرستاد، از آینه ی جلو آسایش و دید زد، دختری که تازه گیا از جوش هم برایش عزیز تر بود!

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد و به سرعت حرکت کرد، دلش بی تاب بود، دلش باز بودن چشم های قشنگش را می خواست همان چشمانی که از یخ هم سرد تر بود، غرورش را دوست داشت! غرور دخترانه ای که در او دیده بود!

لبخندی مهمون لباش کرد ولی بادیدن دوباره ی آسایش در اون حال دلش را آتیش زد، آتیشی که شعله ی عشقش را بیشتر می کرد! عشقی که به خواسته ی دلش قبول کرده بود!

آسمون ابر گرفته بود و هر آن ممکن بود بارون از میان ابرها سرازیر شود و راه را برای او سخت تر کند!

زندگیم... چیشد؟ - الهه

نگاهی چند دقیقه ای به آسایش انداخت و همان چند دقیقه کافی بود تا با ماشینی تصادف کند، فرمون تودستش
چرخید و...

فصل ۲۵

ماشین روکناری پارک کرد، سرش را روی فرمون نهاد و باز با یاد آسایش ماشین را به راه انداخت، نزدیکی بیمارستان
بود که بارون شدیدی سرگرفت، شب شده بود انگار!

برف پاکن راروی آخرین حد گذاشت و تو اون بارون به سرعت روند، جلوی بیمارستان نگه داشت و به سرعت آسایش
و در آغوش گرفت و با تنی خیس به راه روی بیمارستان رفت و با داد و فریاد درخواست کمک کرد

###

- آسیب جدی ندیدن فقط یه پاره گی که بخیه خورد و اینکه بیهوشیشون بخاطر ضربه ای که به سرشون وارد شده! اما
بهتره یه روز بستری باشن

سرش را به معنای فهمیدن تکون داد و تشکری کرد

باحالی دگرگون به بیرون بیمارستان رفت و سرش را زیر اون بارون بالا گرفت و با خودش و خدا دردودل کرد! دردی که
از حال آسایش بود، ودلی که حال به نام او سند خورده بود!

دستی به موهای خیسش کشید و همواره تو دلش خدا را صدا زد، گوشیش و از جیبش کشید بیرون و همان موقع
خواهرش ساناز زنگ زد

بی حوصله ارتباط را وصل کرد

ساناز - الو

..... -

زندگیم... چیشد؟ -الهه
ساناز- الو ساشاچرا جواب نمیدی؟

-بله!

ساناز- چیشد؟ حال آسایش چطوره؟ کجایی؟

-یخورده نفس بگیر! هیچی، بدک نیست! بیمارستان

ساناز- کدوم بیمارستان

باز دستی به موهای خیشش کشیدو گفت

-بیمارستان(.....)، ولی الان نیاید بزارید بارون بندبیاد

ساناز- خیلخب خدافظ

-خدافظ

گوشی روبه داخل جیبش سپرد و به داخل بیمارستان حرکت کرد...

داخل اتاقی بود که حال آسایش برتخت بستر خوابیده بود، روی صندلی کنار تخت نشست و نگاهی به پیشانی بخیه خورده ی آسایش انداخت...

دلش ریش ریش شد، دست آسایش و تو دستش گرفت و نرم نوازشش می کرد، دلش هوایی بود! هوایی یک پیاده روی دو نفره

دلش آسایش و می خواست، اما این رقابت دونفره بود!

باید تواین رقابت پیروز میشد، وگرنه آسایش و ازدست می داد

دستش به پیشانی آسایش کشید و با خود گفت

-ببخش بهد آسیب زدم

زندگیم... چیشد؟-الهه

دو طرف سرش اسیر دست های مردونه اش شد، سرش کمی درد می کرد، شقیقه اش را ماساژ داد و به آسایش چشم دوخت

آسایش:

سرم درد می کرد، چشم هام واز درد فشردم و باز کردم!

اولین چیزی که دیدم سقف بالای سرم و اون لامپ های مضخرف که چشمم و میزد واون سرمی که بالای سرم چیکه چیکه می کرد!،نگاهی به پسر روبه روم انداختم اول کمی تار میدیدم ولی کم کم برام واضح شد،ساشا بود باچهره ای پریشون که اون موها چهرش جذاب تر کرده بود،انگار دست وپاش و گم کرده بود سریع به طرفم آمدوبا تته پته گفت

ساشا-!!!!، آسا...،آسایش بهوش آمدی؟

بعد یهو مثل اینکه چیزی یادش آمده باشه سریع از اتاق رقت بیرون! وا، راستی اصلا برای چی من اینجام؟ کمی به مخم فشار آوردم وبعد همه چی مثل یه فیلم برام یاد آوری شد...

دردی تو سرم پیچید که باعث ناله کردنم شد! همون موقع ساشا با یه پرستار داخل اتاق شد!

پرستاره لبخندی زد وبعد معاینه کردنم دست از سرم برداشت روبه ساشاگفت...

پرستار-حالشون خوبه! نگران نباشید، فقط همون یه روزبستری باشن براشون ضرری نداره...

ساشا سرش و به معنای فهمیدن تکون داد وتشکری کرد

پرستار-مراقبشون باشید آقا

ساشا لبخندی زدو به من نگاه کردوگفت

-هستم

زندگیم... چیشد؟-الهه

بروویی بالا انداختم و نگاهم وبه سقف دوختم!، برام مهم نبود چی شد وچی گذشت، مهم آینده بود، آینده ای نچندان دور! آینده ای که خودم میسازم! خودم، خودمو عوض می کنم، لبخندی تو دلم زدم و گفتم

-به امیداون روز!

ساشا-درد نداری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-بچه ها کجان؟ کی منو آورد اینجا؟

دلخور شد نمیدونم براچی ولی عادی رفتار کردو گفت

ساشا-ویلان، بارون بند بیاد میان

-نگفتی کی منو آورده

کلافه از چیزی گفت

ساشا-من!

بی حس گفتم

-آهااوکی

وقتی از اتاق رفت بیرون حالافهمیدم چیشده من با این کارش بهش مدیونم، اون جونم و نجات داده بود ومن باید یه کاری براش می کردم...

حوصلم سر رفته بود و کاری روی این تخت جز خواب نبود برای همین بعدچند دقیقه به خواب رفتم

###

با احساس دستی رو پیشونیم و سرو صدای بچه ها چشم هامو باز کردم که با چشم های رویا روبه رو شدم، لبخندی به روم پاشید و گفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

رویا- خوبی گلم؟

همه منتظر بهم چشم دوخته بودن

-مرسی، بدنیستم! فقط...

رویا- فقط چی؟

-مهم نیس...

آرام- من میگم این خودش وزده به مریضی بگید نه

نوشا- نه

آرام پشت چشمی نازک کرد و ایشی گفت

ستاره هم دستی که آزاد بود رو تودستش گرفت و بهم نگاه کرد

ستاره- کار خطرناکی کردی آجی اگه یه طوریت میشد من چیکار می کردم؟...

-میدونم! کار خاصی نمی کردی میومدی سر قبرم

یعنی چنان اخمی کرد که حدداشت

ستاره- زبونت و گاز بگیر

-خدا رو چه دیدی شاید یه روز این اتفاق بیوفته

چنان جیغی زد که فکر کنم پرده ی گوشم پاره شد!

آرام- چته قزمیت؟

ستاره- به توربطنی نداره بودزیرا

آرام- چی گفتی؟

ستاره- همین که شنفتی!

زندگیم... چیشد؟ -الهه

آرام -دارم برات

نوشا -اووف دوباره این دوتا افتادن به جون هم

ندا -تو دیگه ساکت شو

نوشا -وا حالت خوبه؟

ندا -نه!

ندا نگاهی به ستاره کردو از اتاق رفت بیرون، ستاره دندون کجی کرد و دنبال ندا رفت بیرون! اینا چشون بود؟...

نگاهی به ساناز کردم که سرش تو گوشیش بود

-نیوفتی توش؟

نگاهی به دورو اطرافش انداخت وبعد به من گفت

ساناز -بامنی؟

-نه با دیوارم

ساناز -آهان خوبه ادامه بده

دوباره سرش وکرد تو اون گوشیش

رویا -آسایش

-بله

-درد نداری؟

لبخندی به روش پاشیدم ودوستانه گفتم

-تا وقتی توپیشمی دردی ندارم!

زندگیم... چیشد؟ -الهه
چشماش برقی زد وگفت

-قربونت خواهری

-خدانکنه

رفت چیز دیگه ای بگه که صدای زدن در مانع حرف زدنش شد، ساناز که تا این موقع سرش توگوشیش بودحالا مثل
من ورویاونوشا نگاهش به در بود

ساناز -بفرمایید

در باز شد ودختری سفید پوش که پرستار بود امدتو! لبخندی زد وگفت

-مزاحم که نیستم؟

حالت تعجبی به خودمون گرفتیم که من زودتر گفتم

-نه،مراحمید

امد طرفم ونگاهی به سرمم کرد

حالا بیشتر بهش دقت کردم،هم سن خودم میزد! دریای چشماش برام آشنا بود، لحن حرف زدنش منو یادیکی
مینداخت که دیگه نیست...! لطف و محبتش نسبت به بیمارش زیادی بود، انگار چشم هاش چیزی رو می خواست
بگه که نمیتونست یا شایدم طاقت گفتن نداشت!

باز دلم براش تنگ شد،اما چه فایده؟

با سوزش دستم از افکارم پر کشیدم وبه دنیای واقعی پیوستم، پنبه ای که به دستم کشید باعث جلوگیری خونم شد!
با محبتی عمیق گفت...

-اسمت چیه خانم خوشگله؟

زندگیم... چیشد؟ -الهه

لبخندی زدم و گفتم

-آسایش

چشماش لرزید، دریای چشماش فرق کرد

-ببخشید من باید برم!

توصداش هم بغضی موج میزد که ناشناخته بود!

-صبر کنید

ایستادو به طرف من چرخید، سئوالی پرسیدم

-خودتون ومعرفی نکردید؟

لبخند تظاهری زد و گفت

-همین ومیتونم بگم که دکترتم!

باتعجب گفتم

-دکتر؟ اصلا به سنتون نمیخوره!

برام چشمکی زدو رفت، منو اونجا با کلی فکر وخیال تنها گذاشت، حتی رویا هم تو فکر بود!

###

به سقف بالا سرم نگاه می کردم! تمام سفید وچند تکه ترک خورده، مثل دله من! تفاوت زیادی باهم نداشتیم اون

سفید بود وقلب من قرمز!

رویا سینی به دست با تنقلات نون و پنیر، چایی به سمتم امد وبا محبتی که همیشه با خودش داشت گفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه
رویا-صبح بخیر خواهری

-صبح بخیر

رویا-بیا صبحانه آوردم بخوری و بریم

-نمیشه نخورد و بریم؟

رویا-نچ

-اوکی!

رویا لقمه ای به طرفم گرفت وبا چشماش به لقمه اشاره کرد که یعنی بگیر، رفتم بگم نمیخوام که لقمه رو پیچوند تو دهنم با چشمای از حدقه در آمده نگاهش کردم!

نتونستم لقمه رو قورت بدم که یهو کلم جست و شروع کردم به سرفه کردن، نفس کشیدن تو اون حالت سخت بود!

با لیوانی که رویا تو حلقم ریخت نفسم جا امد وبعد یه نفس کشیدن عمیق شاکی به رویا گفتم

-داشتی خفم می کردی

ریلکس گفتم

رویا-تا توباشی هر وقت چیزی بهد میدم نگی میل ندارم،نمیخوام!

-خب نمی خوام باید چی بگم؟

-اشتباه می کنی توچیزی رومیخوای ولی نمیخوای که بخوری!

رفتم جوابش و بدم که...

نوشا مثل بز امد تو

زندگیم...چیشد؟-الهه

نوشا-سلام (بعدادای هوشنگ ودر آورد!) تبریک! تبریک به تو، تبریک به تو، تبریک به خودم، تبریک به همه!

رویا که تا این مدت داشت به این خنگول میخندید سلامی کردو دیوونه ای نثارش کرد

-علیک سلام، بعداینکه تبریک الان براچی بود؟

نوشا-خب معلومه داری آزاد میشی! ایا یعنی مرخس میشی!

هووفی گفتم واز تخت امدم پایین

-خب بریم

نوشا-کجا؟

-قبرستون!

نوشا-حالا؟

-نه هر وقت من مردم!

نوشا دم گوش رویا چیزی گفت وبعد رو به من گفت

-اگه خواسته ی خودته الهی آمین، اصلا بهتر از دستت هم راحت میشیم

رویا-ااااا نوشا، خدانکنه زبونت وگاز بگیر

نوشا زبونش وبیرون کرد وگازی گرفت

نوشا-خوبس؟

رویا انگشت شصتش وبالا گرفت وگفت

-لایک عالی بود

-برید بیرون

زندگیم... چیشد؟ -الهه

رویا- چرا؟

-می خوام لباسم و عوض کنم دیگه

نوشا- تو که لباس تنته!

نگاهی به خودم کردم که لباس های بیمارستان تنم بود

-این الان لباس خودمه؟

نوشا- آره دیگه، مریضی! مریضام از این چیزا می پوشند

غضبناک گفتم

-نوووووشا برو بیرون

نوشا- چرا عصبانی میشی؟ خب چیزی نگفتم بابا

قبل از اینکه بره بیرون آروم که البته من فهمیدم گفت

نوشا- گوریل، عصبانیتت تو حلقم!

جیغی زدم که دو تاشون مثل شیر پریدن بیرون، خنده ای کردم و لباس های بیمارستان و با لباس های خودم عوض کردم، اون دکترم تویه شب باهام صمیمی رفتار می کرد، انگار که خیلی وقته منو میشناسه! ولی جالب اینجاست که بعضی رفتاراش برام آشناس، اونم خیلی!

###

....

ساشا- سوار شدید؟

نوشا- نه پیاده شدیم!

جوری نگاهش کردم که حساب کاربه دستش امد و سرش و پایین انداخت و با خودش غرغر کرد

زندگیم...چیشد؟-الهه

سرم وبه شیشه ی ماشین چسبوندم و تو عالم دلتنگی سیر می کردم که صدای ساناز رشته ی افکار تشکیل شدم و پاره کرد

ساناز-ساشا بروفروشگاه چیزی میخوام یخورده خرت و پرت بخرم!

نگاهش واز آینه ی جلو به خودم حس کردم ولی اهمیت ندادم

ساناز-ساشا

ساشا-بله

ساناز-میری؟

ساشا-آره،آره

ساناز خیالش بابت اینکار راحت شد و سرش وبه پشتی صندلی تکیه دادو سکوت تو ماشین حکم فرماشد

بعداز چندی با توقف ماشین سرم واز شیشه برداشتم و به بیرون شیشه نگاه کردم

ساناز،نوشا وساشا از ماشین پیاده شدن و به طرف فروشگاه رفتن

رویا-آسایش

-بله

-یه سوال بیرسم راستش ومیگی؟

نگاهش کردم وگفتم

-تا حالا دروغ هم شنیدی؟

بی وقفه گفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-دوستمداری

تو نگاهش پر از التماس بود! ولی چرا؟

-دارم

نگاهش به پیشونیم بود وهمونجوری گفت

-دوستت دارم آسایش!

بعداز گفتن این حرفش نگاهش وبه چشمام دوخت وگفت

-این سخت تریت حرفی بود که تا حالا زدم!

دستش و تودستم گرفتم و سرم وبه صورتش نزدیک کردم وگفتم

-منم دارم رفیق

لبخندی زد ولی چشماش چیزی دیگه رو داد میزد!

ساناز-چیکار می کنید شما دوتا؟

من و رویا هم زمان به طرف ساناز چرخیدیم که گفتم

-هر کاری بکنیم فکر نکنم به شما مربوط بشه فوضول خان

ساناز-وا چرا جوش میاری خب اگه نمیخوای جواب نده! فقط امدم از رویا یه چیزی بپرسم

-خب بپرس!

ساناز نگاهش وبه رویا کرد وگفت...

-مواد لازانیا بخریم برای ظهر درست کنیم

رویا نگاهی به من کرد و بعدبه طرف ساناز چرخید وگفت

-بگیر!

زندگیم...چیشد؟-الهه
ساناز-به به پس من رفتم

بعد از رفتن ساناز حرفی بین من و رویا رد و بدل نشد و کم کم بچه ها هم آمدن و ساشا به راه افتاد

تو کل راه رویا بهم نگاه می کرد!بدون اینکه من عکس العملی از خودم نشون بدم، از ماشین پیاده شدم که یکی پرید
بغلم

ستاره-سلام آبجی

-میشه ولم کنی؟

ستاره بدون هیچ حرفه دیگه ای ازم جدا شد!

ندا-سلام

-سلام

آرام-به خانم رزمی کار سلام عرض می کنم

ابرویی بالا انداختم و گفتم

-سلام

نوشا-خب بچه ها بریم تو ویلادیگه

###

صدای دریا که به گوشم خورد باز دلم هوایی شد، بعد تعویض لباسم به کنار دریا رفتم، چهارمین روز از مسافرتم، روی
شنای کنار ساحل نشستم و به موج های همواره پریشون نگاه کردم!

ساعت نزدیکای ۱۲ بود و هوا خیلی گرم بود، خیره ی اون موج هاشده بودم از دور که میدیدی انگار داشتن باخودشون
بازی میکردن چه زیبا بود، چشم هام وبستم و گفتم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- شکر ت پروردگار من

دلم بر اش عجیب تنگ شده بود، دیگه طاقت نداشتم، قلبم هر لحظه کوچتر میشد و من درد بدی رو تحمل می کردم! یاد اون روزها افتادم، روز هایی که باهم بودیم، اشک توی چشم هام حلقه زد! دلتنگی درد بدیه

(دلتنگی لجباز ترین حس دنیاست... هر چه برایش توضیح دهی بیشتر پاهایش را به فرش دلت میکوبد...)

گریه می کند...

بهانه می گیرد...

نق می زند...

خسته می شود و خوابش میبرد...

امان از لحظه ای که بیدار می شود...

داغ دلش تازه ترمی شود...

بیچاره دلم...)

دلم هم شکسته بود هم تنگ شده بود! به موج های دریانگاه کردم...

بخاری که از دریا بلندی شد از هرم داغ خورشید بود، جوشش اشک رو گوشه ی چشمم حس کردم، دیگه طاقتی نداشتم که بخوام جلوش و بگیرم! بی اختیار گریه کردم گونه هام از جوشش اشک های سرگشته داغ شده بود، حاله اصلا خوب نبود، دیدم تار شده بود و موج ها رو دوتا یکی میدیدم، سرم درد گرفته بود! و هر لحظه امکان تیر کشیدن قلبم رو بهم تذکر میداد، نمیدونم چجور توصیف کنم که بفهمید دردی که من دارم از زخم هم سوزشش بیشتره شاید دلتنگ کسی باشم که اگه شما بودید مهم نبود! ولی اون شده بود زندگیم... بچه بودم ولی دیگه نمیتونم فراموشش کنم کسی رو که شده بود عشقم!

صورت‌م از اشک خیس شده بود! دلم یه کیسه بکس میخواست و ضربه های پی در پی که دلم و آروم می کرد

رفیق زیاد داشت‌م، ولی نارقیقام بیشتر بودن! هی... روزگار همینه دیگه...

دلم پر بود اونم خیلی، دلم یه آب می خواست! آبی که خاموش کنه آتیش قلبم و...

صدای نزدیک شدن قدم های یه کسی منو به خودم آورد، سریع اشک هام و پاک کردم و به دریا چشم دوختم،

کنارم نشست و اونم مثل من به دریا چشم دوخت

-دلت گرفته نه؟

متعجب بهش نگاه کردم، باز تو اون حالت حرف زد، اما صدای مردانه اش غمگین بود

-درکت می کنم، منم دردی دارم مثل تو! دوری یه نفر داره دیوونم میکنه!

به چهره ی مردانه اش نگاه کردم، چشماش حرفش و تایید می کرد، خدای من! آرش هم دلتنگ بود، از کجا فهمید

دلتنگم؟

باز صدایش توده ی افکارم و پهناور تر کرد

-آسایش دلم برایش تنگ شده!

اشک تو چشماش حلقه زده بود، ولی اجازه ریختن نمیداد، غرور مردانه اش دلم را میبرد

-مگه شما دخترا دل ندارید؟ چرا بر نمیگرده؟

جمله ی آخرش دلم را لرزاند، آرش عاشق بود! ناراحت شدم، نمیدونم چرا برام مهم شده بود!....

-سه ساله که رفته! همه جا روگشتم، حتی سردخونه، ولی پیداش نکردم!

بهم نگاه کردو تو چشمام غرق شد

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- شما دخترا زبون هم ومیفهمید درسته؟ پس صداش کن، بهش بگو برگرده دلم براش تنگ شده!

شکه شده بودم از حرفاش حالم اصلا خوب نبود، چرا آرش برام مهم شده بود؟ چرا حرفاش دلم و لرزوند؟! آخ خدا چرا؟

- آسایش

نگاهی بهش کردم، امکان نداشت! آرش گریه می کرد، چشماش قرمز شده بود و درد و نگرانی توش موج میزد! بلب های لرزون گفت

- آسایش من...

صورتش وبا دستاش پاک کردو متعجب بهم چشم دوخت، دستش وبه گونه هام کشید وگفت

- چرا گریه می کنی؟

دستی به پایین چشم هام کشیدم، باورم نمیشد تو این مدت داشتم گریه می کردم!

- پیشونیت چی شده؟

- مهم نیس!

- برای من مهمه

نگاهی به چشماش کردم، وقتی کنارم بود احساس امنیت می کردم انگار که در همه ی شرایط پشتمه، احساس آرامش داشتم وحس های دیگه ای که بی وقفه پیدامیشدن ومن...

لبخند تلخی زدم وگفتم

- افتادم تویه چاله وسرم به سنگ خورد

نگران گفت

- الان خوبی؟

زندگیم...چیشد؟-الهه

سرم وبه نشونه ی مثبت تکون دادم، ولی تظاهری بود! حال خوب نبود، دلم آتیش بود...، حس چشماش جور دیگه شده بود نمیتونستم چیزی ازشون بفهمم، حس گنگی بود برام درک نمی کردم!

آرش-آسایش

-بله

آرش-میتونم با مادرم بیام دیدنت؟

متعجب بهش چشم دوختم که...

صدای ستاره تعجبم وبیشتر کرد

-بفرمایید، قدمتون روی چشم

هردومون به طرف ستاره چرخیدیم، ستاره لبخندی زدو روبه آرش گفت

-شب منتظرتون هستیم

منوآرش بلند شدیم

آرش-آسایش معرفی نمی کنی؟

کلافه دستم وبه طرف ستاره گرفتم و گفتم

-خواهرم ستاره (به آرش اشاره کردم و ادامه دادم) آرش

ستاره-میشناسمشون

آرش متعجب گفت

-ولی من به جا نمیارم!

ستاره-الما شمارو بهم معرفی کرد

آرش لبخندی زد وگفت

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- خوشبختم

ستاره - و همچنین

آرش - فعلا خدافظ

ستاره - خدافظ

آرش نگاهی بهم کردو سری تکون داد، برای خداحافظی پیش قدم شدم، بهش نزدیک شدم وگفتم

- خدافظ، منتظر تون هستیم

چشماش برقی زد ولبخند و جایگزین لب هاش کرد، دست هاش و توجیبش فرو کرد ورفت، و باز هم نگاهم به رفتنش

ثابت موند

ستاره - آبجی

از حس و حالم امدم بیرون و نگاهش کردم

- برای چی امدی؟

ستاره - امدم صدات کنم بیای نهار

چشمکی بهم زدو گفت

- خوب تیکه ای ها!

یه ابروم و بالا انداختم وگفتم

- یه باردیگه حرفت و تکرار کن

ستاره - خوشت امده؟

اخمی کردم وگفتم

- مگه اینکه دستم بهد نرسه

زندگیم... چیشد؟-الهه

و شروع کردم دنبال کردنش، تاویلا دنبالش دوویدم، نفس نفس میزدم، حالم اصلا خوب نبود و یخورده ضعف داشتم!

ساشا-میخواهی کمکت کنم؟

-نه

یه قدم برداشته بودم که سرم گیج رفت و نتونستم رویاهام بند بشم و افتادم که ساشا زود گرفتم

ساشا-میتونی راه بری؟

پاهام جون نداشتن نمیدونم چرا؟ نگاهی بهش کردم، بی حال رودستاش افتادم و صداها برام گنگ شد و دیگه چیزی

نفهمیدم!

###

از حرارت بیش از حد بدنم و خیسی پیشونیم چشم هام و باز کردم که با چهره ی رویا روبرو شدم، خواب بود و دستام اسیر دست های سردش بود، دستمال روی پیشونیم و برداشتم و به رویا چشم دوختم، خیلی تشنم بود! نگاهی به ساعت دیواری کردم، ساعت ۳ بعدازظهر بود، تکونی به رویا دادم که متوجه خیسی صورتش شدم، رویا گریه کرده بود! برای چی؟...

با ملایمت صداش کردم

-رویا.....رویا

چشم هاش و باز کرد و بعد از بیرون آمدن از هیپروت تو آغوشش فرو رفتم

رویا-الهی من قربونت برم، بهتری عزیزم؟

متعجب گفتم

-مگه چم شده بود؟

رویا-یادت نمیاد؟

-نه

زندگیم... چیشد؟-الهه

رویا-ورودی ویلا حالت بد میشه، بعد ساشا میار دت تو اتاق! منم امدم سری بهد بز نم دیدم تب داری!...

-خوبم! میشه برام آب بیاری؟

رویا-آره عزیزم

رویا از اتاق رفت بیرون، تا وقتی که امد ذهنم درگیر امدن آرش بامادرش و رفتار ساشا بود

رویا-بفرما گلم

لیوان آب و از دستش گرفتم و تاتهش سر کشیدم، رویا لبخندی زد و گفت

-حالا چی میخوای بپوشی؟

متعجب گفتم

-براجی؟

رویا-شب دیگه

-هان؟ ستاره گفت؟

رویا-حتما توقع داشتی به من نگه!

-همه فهمیدن؟

رویا-نه، فقط من و ساشا

چشام و درشت کردم و گفتم

-ساشا هم فهمید؟

رویا-خب آره، مگه چیه؟

-هیچی...، رویا

-جونم

زندگیم... چیشد؟ -الهه
سرم وپایین گرفتم وگفتم

-گشمنه

رویا تک خنده ای کردو گفت

-چه عجب! حالا چرا سرت وپایین گرفتی؟

سرم وبالا گرفتم

-خوبه؟

لبخندی زدو گفت

-اینجا میخوری یا بریم پایین؟

-تو خوردی؟

-سئوال وبا سئوال جواب نده!

-خب میخوام بدونم

رویا-نه نخوردم

-چرا؟!

رویا-حالت ودیدم اشتهاام کور شد

-خب برو بیار باهم بخوریم

رویا بشکنی زدو گفت

-ایوووول فکر خوبیه

چشمکی برایش زد و با چشم هام به بیرون هدایتش کردم!...

زندگیم... چیشد؟-الهه

به کنار پنجره ی اتاق رفتم و همونجا ایستادم وبه دریای همیشگی چشم دوختم، امشب از آرش میپرسم اونی که دلتنگشه کیه! شاید اگه اونم بخواد منم جوابش ومیدم...

با رویا نهار وخوردیم وبرای شب برنامه ریزی کردیم، به درخواست رویا من خوابیدم و رویا و ستاره همه چیز وبه عهده گرفتن

###

ساعت ۷ بودو همه چی حاضر وآماده، جلوی آینه ایستادم ودارم شال روی سرم ومرتب می کنم، رویا بهم گفت قراره فردا صبح زود مامان اینا با خاله بیان ودغدغه ی من نگران شدن مامان از بخیه روی پیشونیم بود، با صدای رویا از هیاهوی افکارم پرکشیدم و به سمت رویا حرکت کردم

رویا-آماده ای؟

-اوهوم

رویا-چایی با تو

-مگه خواستگاریه؟

رویا-نه،مگه چایی آوردن همش به خواستگاریه؟

-نه

رویا-خیلخب! برو چایی و دم کن

چشمکی برام زدو رفت وفرستی برای حرف زدن بهم نداد!

###

سه تامون جلوی ورودی ایستاده بودیم تا آرش و مادرش بیان تو

اول یه خانم میان سال، تقریبا هم سن مامانم که تو اون سن هم خوشگل بود امد تو، با خوش رویی باهامون برخورد کرد وبعدهش آرش با یه دسته گل وتیپ فوق العاده جذاب امد تو

زندگیم... چیشد؟-الهه

لبخندی زدو سلامی کرد،دسته گل وداد به من...، سه تایی ببخشیدی گفتیم و رفتیم تو آشپزخونه

رویا-آسایش،ستاره راس میگه ها خوب تیکه ایه

-کوفت، مسخره بازی در نیارید زود باشید زشته

دوتاشون خندیدن و مشغول کارشون شدن، اول رویا بعد ستاره رفتن و آخری نوبت من بود

دوتاشون رو مبل دونفری نشستن، چایی رو به مادر آرش تعارف کردم،نگاهی بهم انداخت ولبخندی به روم پاشید

دنیای چشماتش با هرکسی که دیده بودم فرق داشت حسی که تو اون لحظه نسبت به فرد روبه روم داشتم یه حس خاص بود! خاص تراز هرچیزه دیگه...!

نمیدونم چرا وقتی پیش این خانواده بودم آرامش عجیبی تو دلم رخ میداد که غیر منتظره بود! حالم سر جاش نبود!

متقابلن لبخندی زدم، سینی رو به طرف آرش گرفتم، لبخندی زدو تشکری کرد، به بچه ها هم تعارف کردم وسینی رو گذاشتم روی میز، به طرف مبل تک نفره رفتم، هنوز ننشسته بودم که مادر آرش گفت

-بیا پیش من بشین دخترم

کلمه ی آخرش موج لطافتی تو دلم وارد کرد که رگه های لطافتش هر جایی از قلبم پراکنده شد...

لبخندی زدم و کنارش جای گرفتم

مادر آرش-بهتری؟

-خیلی ممنون، الحمد لله

زندگیم... چیشد؟-الهه
لبخندی زد و دستش و رو کمرم گذاشت

جای دستش روی کمرم گرم شد، حسی به وجودم منتقل شد که تا حالا تجربش نکرده بودم

مادر آرش-پدر و مادرت اینجا نیستن؟

رفتم جواب بدم که رویا زود تر از من پاسخ گوشت

رویا-قراره فردا صبح برسن!

دوباره نگاهی بهم کرد، به چشماش که نگاه کردم غم عجیبی رو دیدم که قلبم و فشرد

مادر آرش-آرش خیلی از شما برام حرف زده، درسته چند باری بیشتر شمارو ندیده ولی

با صدای آرش حرفش قطع کرد

آرش-مامان!

مادر آرش-جانم؟

بعد با حرکت چشماشون باهم حرف زدن

-بفرمایید سرد میشه

دست از ارتباط بی صداشون برداشتن و بهم نگاه کردن

مادر آرش-چشم دخترم

دستش و به طرف چایی دراز کرد و دستگیره ی فنجان رو زندونی انگشتاش کرد

-الما کجاس؟

آرش-پیش پدرمه

سرم و به معنای فهمیدن تکون دادم

زندگیم... چیشد؟ - الهه
مادر آرش - چند سالتنه دخترم؟

نگاهی به رویا وستاره کردم که از خنده داشتن تو خودشون میپچیدن وا اینا چشونه؟

- ۲۱ سالمه

چشماش حس عجیبی رو به خودشون گرفت! مروارید کوچکی گوشه چشمش جا خوش کرده بود! چی تو دل این
مادر بود که چشماش از رگه های غم پر شده بود؟...

لبخند تلخی زدو ببخشیدی گفت و از ویلا زد بیرون! به چشم های آرش نگاهی کردم، اونم حالش خوب نبود نکنه
عشق آرش هم سن من بوده؟!

آرش بلند شد که بره اما باحرف من متوقف شد

- من میرم

چشماش وبست و سرش تکون داد

تو دلم نگرانی عجیبی فوران کرده بود، ناراحتی این مادر دلم را به آتیش میکشید! از ویلا زدم بیرون،

دیدمش لب ساحل نشسته بود، کم کم بهش نزدیک میشدم و این طپش ناهماهنگ قلبم بود که نفسم و توسینم
حبس می کرد! بهش رسیده بودم، صدای گریه اش که به گوشم رسید قلبم به جنب و جوش امد... احساسی که
داشتم حال درکش نمی کردم! منگ بودم، نمیدونم، نمیدونم این چه حس جدیدی بود که حالم و دگرگون می کرد!

از پشت به آغوشم سپردمش، قلبم محکم به سینه ام میخورد، حس عجیبی بود! آرام شده بود، دستام اسیر دستاش
شد و به نرمی نوازششون می کرد، انگاری تو دلم داشتن جارو می کشیدن، آرامشی که تو اون لحظه داشتم با مادرم
هم تجربش نکرده بودم! وای خدایا من چم شده؟!

زندگیم... چیشد؟ - الهه

به آرومی شروع کردم به حرف زدن

- ببخشید باعث ناراحتی تون شدم!

دستام و فشر دو گفتم

- نه عزیزم این چه حرفیه؟

از کلمه ی عزیزم لبخندی روی لبم شکل گرفت، چه حس مبهم شیرینی بود

- میشه بیای جلوم بشینی؟

- میشه منم یه سئوالی بپرسم؟

- بفرمایید

- آرش دلتنگ کیه؟ چرا شما از سن من یهو اینجوری شدید؟

بعد از کمی فکر کردن گفتم

- آرش دلتنگ دختریه که سه ساله رفته! دختری که زندگیه مامانش بود، دختری که عشق برادرش بود

آسایش، آرش دلتنگ خواهرشه، خواهری که همه دنیاش بود! شده بود داروندارش نمیدونی چقدر وابسته هم بودن، اون یه هفته آخر خیلی اخلاقش فرق کرده بود! هرچی هم ازش می پرسیدم چیشده جواب سر بالا بهم میداد، بیشتر وقتا بیرون بود با چنتا کاغذ بر میگشت خونه فقط یبار یه برگه ای که دستش بودو دیدم!

چند ماه دنبالش گشتیم، همه میگفتن دختر من مرده ولی ما باور نمی کردیم، آرش یسال دنبالش گشت ولی نبود، من میدونم دخترم هنوز زنده، من میدونم هنوزم هر دم نفساش تو این دنیا در حال جریانیه...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

دلیل اینکه از شنیدن سنت بهم ریختم این بود که اگه الان دخترم کنارم بود هم سن شما بود...! آهی کشید و ساکت شد...

دلَم از اینکه عشق آرش خواهرش بود راحت شد ولی چیزی که منو میرنچوند رفتن اون بود و داغون شدن آرش و مادرش

- آسایش یه درخواستی ازت داشتم!

- چی؟

- همیشه صدام کنی مامان؟ دلَم عجیب برای مامان گفتناش تنگ شده!

سختم بود به یکی دیگه بگم مامان، نمیدونم ولی دوست داشتم براش عزیزبشم، لبخندی به دل خودم زدم و گفتم

- چشم

- همیشه حالا بیای جلوم؟

- ولی...

دستم واز دورش آزاد کردو بلند شد امد پشتم نشست!

بخورده معذب بودم

دستاش که دورم حلقه شد قلبم بی وقفه به قفسه سینم میخورد، حس عجیبی بود دوست داشتم ساعت ها تو

آغوشش باشم

حلقه دستاش و تنگ تر کرد و سرش روی کمرم گذاشت

- آسایش

بدون دلیل گفتم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-جونم؟

-میشه پیشم باشی؟ از همون اول که دیدمت به دلم نشست میدونم، ولی انگار خیلی بهم نزدیکی!

-چطوری پیشتون باشم؟

-با آرش ازدواج کن

قلبم تعادلش واز دست داد! وای یعنی منو برای پسرش خواستگاری کرد؟

-آسایش

-بله

-فرداشب با والدینت بیاید ویلای ما، بیشتر باهم آشنا بشیم!

-به خانوادم بگم چشم مزاحم میشیم

-شما مزاحمید

-لطفدارید

لیم وکشید و سرش توگودی گردنم گذاشت

-عزیزی برام آسایش

انگاری داشتن تودلم کیلوکیلو قند آب می کردن

-شمام همینطور

بوسه ای روی گونم کاشت، همین کافی بود تا بدنم از حرارت بوسش داغ بشه! حس مبهمی بود، بادستاش بادستام

بازی می کرد

-میدونی آسایش

-چیرو؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- خیلی دوشش داشتم خیلی

لبخند تلخی روی لبم نقش بست، منم خیلی دوشش داشتم یعنی الانم دارم فقط نیس...!

- سرت و بزار رو پاهام

دستاش دور کمرم شل شد سرم و روی پاهاش گذاشتم و روی شنا دراز کشیدم، شروع کرد به نوازش کردن گونه هام، چشم هام و بستم و به نوای دریا و عشق مادرانه اش گوش سپردم

- دوست داری؟

- چیرو؟

- دریا رو

- خیلی

- چرا؟

چشم هام و باز کردم و تو چشمای پر لطافتش غرق شدم

- دوست داشتن دلیل نمیخواد، اگه یکی عاشق چشم و صدای کسی بشه وقتی اون فرد چشمش واز دست بده وقتی لال بشه دیگه دلیلی نداره که بمونه وقتی دلایلی که دوستشون داشته الان دیگه نیست! من هیچ وقت بادلیل کسی رو دوست نداشتم!

- پس منم بدون دلیل دوست دارم!

چند دقیقه محو اون جمله بودم و هیچ حرکتی از خودم نشون نمیدادم که با حرکت دستش جلو چشمم به خودم امدم سرم واز روی پاهاش برداشتم و محکم بغلش کردم و با تمام وجودم اون کلمه ای که دوست داشت بشنوه روبه زبون آوردم

- منم دوستتون دارم مامان

مامان که گفتم انگاری تودلم یه اتفاقی افتاد، یه حس خوب...

زندگیم... چیشد؟ -الهه
دستاش ومحکم تر کردوگفت
-قربون مامان گفتنت برم من
-خدانکنه

ازهم جدا شدیم وبه ساحل چشم دوختیم

آرش-مامان

مادرآرش-جانم

آرش-بریم دیگه

-بمونید حالا

مادرآرش-مرسی عزیزم، برو استراحت کن فرداشب میبینمت

لبخندی زدم وچشمی گفتم

از روی شنا بلندشدیم، باهاش دست دادم وبه گرمی دستام وفشرد

مادرآرش-مراقب خودت باش گلم

ذوق زده گفتم

-شمام همینطور

مادرآرش-خدافظ

-زحمت کشیدید خدافظ

آرش-زحمت دادیم خدافظ

فقط به یه سرتکون دادن اکتفا کردم، باز من بودم ویک ساحل!

زندگیم... چیشد؟ -الهه
به رفتنشون میخ کوب شده بودم

رویا- خوابت نبره!

ستاره- چی می گفتین تاحالا؟

باچهره ی عصبانی که شوخی بود برگشتم و...

###

فصل ۴۲

###

با نوازش های پی در پی روی پیشونیم دست از خواب بودن برداشتم و چشم هام وبه آرومی باز کردم، چشم هام با
چشمای نگرانش گره خورد، خواستم بلند بشم ولی اجازه نداد

-چیکار کردی باخودت؟

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم

-صبح بخیر مامان! رسیدن بخیر...

چشم هام منتظر به لبش بود، ولی انگار نه انگار که من حرفی زدم!

دستی به پیشونی بخیه خوردم کشید و گفت

-نباید اجازه میدادم بیای!

چشم هام و درشت کردم و دلخور گفتم

-مامان من بچه نیستم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-اگه صد سالتم بشه بازم بچه ی منی

-اوکی

از روی تخت بلند شدم

-ستاره همه چیرو برام تعریف کرده حتی مهمونی امشب!

-ستاره احتمالاً کاردیگه نداره

بلند شد و روبه روم ایستاد، دستام و تو دستاش گرفت و فشرد

-من بخاطر خودت میگم آسایشم

پوزخندی گوشه لبم ثابت موند! نمیدونم چرا اینطوری شده بودم، دلیل رفتارای تازم و نمیدونستم!

-اگه یه روز دیگه آسایشت نباشم چیکار میکنی؟

حس چشماش متفاوت شد، چطور انقد بی رحم شده بودم؟ حالم دست خودم نبود انگاری طلسم شده بودم!

-میمیرم!

دستاش شل شد واز اتاق رفت بیرون با بسته شدن در بی حال روی تخت افتادم و سرم و تو دستام گرفتم، من چیکار

کردم، وای خدا! من چم شده؟

از روی میز عسلی پارچ آب رو برداشتم و برای خودم آب ریختم و کمی مزه مزه کردم، اول صبحی حالم خراب بود من

چیکار کردم؟ چشم هام و محکم فشردم واز توی کیفم جعبه سیگاریم و برداشتم، نخه بیرون کشیدم و گوشه لبم

پنهون کردم، فندکم وزیرش گرفتم و سیگارم و آتیش کردم پکی گرفتم و دود کردم

قرار بود ترک کنم، قرار بود دیگه نگاهشم نکنم ولی باز سیگار...!

زندگیم...چیشد؟-الهه

(باید احمق باشی...زندگیتو بخاطر...کسی تلخ کنی...که دور از
تو...خوشحاله..)

پک می گرفتم ودود می کردم، سرم درد گرفته بود، قلبم اذیت می کرد، تو عالم خودم بودم که...

در باز شد و رویا سراسیمه وارد اتاق دود گرفته شد! سر جاش ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد، انگاری با کف
اتاق میخکوبش کرده بودند

-کاری داشتی؟

رویا-مگه قرار نبود اون لعنتی و ترک کنی؟

بی حس تر از همیشه زل زدم تو چشمای عصبانیش! باز هم پکی گرفتم ودود کردم، با عصبانیت آمد طرفم و سیگار و
از تودستم گرفت و پرت کرد روی سرامیک های کف اتاق

-گفتم به تو ربطی نداره!

رویا-همش بخاطر اون لعنت...

با چکی که زدم تو صورتش حرفش تو دهنش ماسید، ناباور به منی که چشم هام از عصبانیت میزد نگاه می کرد،
چشمای به اشک نشسته ای که خودشون و به رخم می کشیدن منو به خودم آورد، حالم دست خودم نبود، من
نمیخواستم همچین کاری بکنم

قطره اشکی که از چشماش چکید منم باهش سقوط کردم، دستای لرزونم و قاب صورتش کردم و با صدای لرزون
گفتم

-رو...رویا...بخش...بخشید

زندگیم...چیشد؟-الهه

باصدای بسته شدن در افتادم روی سرامیک های کف اتاق مشتم محکم و نثار میز عسلی کردم که باعث شد آب پارچ پخش روی سرامیک ها بشه

لعنت، لعنت! من چه غلطی کردم؟ وای خدااا من امروز چه شده، خداااا دستم و محکم به سرم گرفتم و شقیقه هام ومی فشردم، حالم خوب نبود! صورت سرخ شده ی رویا جلوی چشم هام محو نمیشد

من، من برای دومین بار زدم تو گوشش! وای خدا...

یه آغوش میخواستم، چیزی که آرامم کنه، همون چیزی که دیشب حسش کردم، همون لطافتی که کمی ازش تو قلبم جریان داره!... دستام از عصبانیت نم دار شده بود

###

-سلام

بابا-سلام دخترم، بهتری؟

-بدک نیستم، نرفتید شرکت؟...

بابا-نه دیگه یه دوسه روزی تعطیله

آهانی گفتم و سرمیز نشستم

خاله-سلام خانم گل

کلافه سلامی کردم وبه مامان چشم دوختم، خیلی ناراحت بود!

-مامان

مامان-بله

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-بیا اینجا کارت دارم

از آشپزخونه زدم بیرون که مامان هم پشت سرم امد

پیشونیش و بوسیدم و با ناز گفتم

-بخشید

لبخندی زدو گونم ونوازش کرد

-مامان فدات بشه

-خدانکنه عشق آسایش

مامان-برو به رویا بگو بیاد ببینیمش

اسم رویا که امد یاد چند لحظه پیش افتادم

-کجاس؟

مامان-تو اتاق

به طرف راه پله حرکت کردم وازش بالا رفتم، تقه ای زدم ولی جواب نداد دوباره تکرار کردم ولی بی فایده بود

-رویا

اما صدایی نیومد نگران شده بودم! در و باز کردم ورفتم تو درو بستم

رویا روی تخت نشسته بود و صورتش و با دستاش پشونده بود کنارش روی تخت نشستم وبه خودم فشردمش

-بخشید گلم دست خودم نبود خودت میدونی وقتی عصبانی بشم دیگه نمیتونم خودم و کنترل کنم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

یه چند دقیقه ای گذشت ولی چیزی نگفت!

-رویا نمی بخشی؟

بازم چیزی نگفت، جلوش زانو زدم و دستاش و تو دستم گرفتم و گفتم

-رویا

حس چشماش و با چشمام مخلوط کرد که باز گفتم

-بخشید آجی بزرگه باشه؟

لبخندی زد و دستاش و برام باد کرد منم مثل بچه ها با ذوق پریدم بغلش محکم گرفته بودم، همیشه وقتی قهر بود

اینجوری صداش می کردم می بخشیدم

رویا-همیشه اینجوری صدام کن

-دِ نه دِ همیشه

مظلوم نگام کرد که خنده ای سر دادم دستش و گرفتم دنبال خودم کشیدمش

رویا-.....

رویا-کجا

-پیش مامان دیگه میخواد ببیندت!

رویا-آسایش یه چیزی یادت رفته؟

-چی

دستش و گذاشت رو صورتش، با شرمندگی نگاهش کردم که لبخندی به روم پاشید

زندگیم...چیشد؟-الهه
رویا-برو بگو حالش خوب نیس بهتر که شد میادا!

-اما

رویا-برو

-اگه بخواد بیاد بالا چی؟

رویا-بگو میخواد تنها باشه

-صبحونه خوردی؟

رویا-آره

دستش و گرفتم ودوباره روی تخت نشستیم...

###

ستاره-آماده ای؟

-مگه کوری خب آمادم دیگه!

ستاره-بزن بریم

سری تکون دادم و دنبالش به راه افتادم

از اینکه باز میدیدمش خوشحال بودم، حس عجیبی بود برام، یعنی کی دلیل این حس های عجیب و میفهمم؟ با لبخند به سمت ویلاشون قدم بر می داشتتم، خیلی دوست داشتم اسم خواهر آرش و بدونم، و اینکه تازه فهمیدم آرش برام مهم شده! البته یه حس دوگانه بود

زندگیم... چیشد؟-الهه

مامان دستم و گرفته بود و ستاره و بابا پشت سرمون بودن، مامان گه گاهی دستم و می فشرد که یعنی حواسم بهت هست، بلاخره رسیدیم، قلبم بی قرار بود! بی قرار دیدنش، بی قرار صداش، آغوشش، دستاش و چشم هایی که اون لطافت خاص و بهم منتقل می کرد، لبخندی عمیق روی لبم نقش بست

بابا زنگ زد و در باز شد و همشون به استقبالمون آمدن، اول بابا بعد مامان و ستاره، آخری هم من، اول با بابای آرش سلام کردم که با خوشرویی خوش آمد گفت، بعد آرش و بعد کسی که بی قرارش بودم در آغوشم گرفت و قربون صدقه ام رفت منم که مثل چی ذوق کرده بودم، بعد با الما روبه رو شدم، واقعا دختر با ادب و شیرینی بود!

روی مبل ها جای گرفتیم و بعد از پذیرایی بقیه مشغول صحبت کردن با هم شدن، پدرها و آرش که درباره ی شرکت حرف می زدند، مامانم و مادر آرش درباره ی خونه و....

الما-خاله

-جونم

الما-حوصلم سر رفت

کسل نگاهش کردم و گفتم

-منم همینطور!

ستاره-الما بیا پیش من

الما با ذوق رفت پیش ستاره

مادر آرش-خوبی آسایش

-ممنون شما خوبی؟...

مادر آرش-به لطف شما عالیم!

زندگیم... چیشد؟ - الهه

مادر آرش - دخترم میخوام باهادر حرف بزوم

نگاهی به مامان کردم انگاری از چیزی کلافه شده بود

- بفرمائید

مادر آرش - اینجا نه

متعجب گفتم

- پس کجا؟

بلند شد و روبه روم ایستاد

مادر آرش - باهام بیا

دستش و به طرفم دراز کرد، نگاهی به مامان کردم که چشم هاش زوم دستای مادر آرش بود، انگاری چیزی اذیتش می کرد ولی نمیدونم چی!

دستش و تو دستم گرفتم و از روی مبل بلند شدم روبه جمع با اجازه ای گفتیم، من و به سمت پله کشوند و از پله ی مارپیچ بالا رفتیم، سمت یه در چوبی قهوه ای رنگ رفت و بازش کرد اول من و به داخل هل داد بعد خودش وارد اتاق شد

نگاهی به دور و اطراف اتاق کردم فضای اتاق دخترونه بود

- آسایش

نگاهش کردم، چشماش حس عجیبی رو بهم منتقل می کرد این مادر تو زندگیه من چه نقشی داشت؟ ریتم قلبم منظم شده بود

- میدونی این اتاق کیه؟

زندگیم...چیشد؟-الهه

-دخترتون

لبخند تلخی زد و گفت

-آره، اتاق آوای منه!

اسم آوا که امد سرم سوت کشید انگاری دنیا دور سرم میچرخید!

باز یاد و خاطره اش جلوی چشمام رژه می رفتن

-آسایش خوبی؟

گنگ نگاهش کردم، دستم و گذاشتم روی قلبم تمام خاطرات دست به دست هم داده بودند تا منو نابود کنند

آوا عشق دخترونه ی من همدم تمام راز و رمز زندگیم کجایی؟ واسه چی سه ساله رفتی

پرده ی اشک دیدم و تار کرده بود با فرو رفتنم تو آغوشش بغض لعنتیم و قورط دادم

-آسایش حالت خوبه؟

انگاری صدام و از دست داده بودم، بغضم راه گلوم و تنگ کرده بود، اکسیژن سخت بهم می رسید!

(یه نوع سرطان هست

به اسم سرطان بغض!

با هیچ کاریم خوب نمیشه...!

لامصب فقط باید بشکنه!)

زندگیم... چیشد؟-الهه

محکم تر منو به خودش فشرد، روی تخت نشوندم و...

سرم و تو بغلش گرفت، تو صداسش بغض عجیبی موج میزد اگه به این کارش ادامه میداد مطمئنا دیگه طاقت نمی آوردم

دوباره سوال تکراریش و تکرار کرد

-آسایش خوبی؟

با صدای دورگه ای که باعثش این بغض لعنتی ام بود گفتم

-خوبم!

چشماش و به چشم هام دوخت، غرق اون چشم ها بودم که گفت

-خوب نیستی!

سرم و پایین گرفتم و گفتم

-خوبم

چونم و تو دستش گرفت و سرم و بالا گرفت

-چشمات اینو نمیگن

سرم و چرخوندم که نگاهم روی یه قاب عکس ثابت موند، احتمالا عکس آوا بود

از روی تخت بلند شدم که اونم بلند شد با قدم های بی جون به طرف قاب عکس حرکت کردم، هر چی به عکس نزدیک می شدم قلبم بیشتر میلرزید...!

بلاخره بهش رسیدم، نفسم تو سینم حبس شد، روح از بدنم خارج شد! با دستای لرزون قاب عکس و تو دستم گرفتم، این، این واقعیت نداشت! عکسش تو دستم میلرزید، بدنم شروع کرد به لرزیدن

زندگیم...چیشد؟-الهه

از دور یه دختر و دیدم که بهم نزدیک میشد، ترسیده بودم، حالا بهم رسیده بود! دقیق روبه روم بود، لبخندی زد که همیشه دله منو با خودش میبرد

با یه دله تنگ با چشمای گریون غرق نگاهش بودم

-آسایش برگرد به زندگیت

انگاری لال شده بودم هیچی نمیتونستم بگم، چی داشت میگفت!؟

-آسایش تو رو خدا برگرد خیلیا منتظرتن!

قلبم تیری کشید و آوا محو شد، از درد تو خودم پیچیدم، همه جا به یکباره تاریک شد!

ترسیده بودم و درد امونم و بریده بود، اشک از چشمم سرازیر شد، نوری دیدم خواستم برم که صدای یکی متوقفم کرد

-عشقم برگرد

همه چیز محو شد و شک بدی بهم وارد شد و...

آرش:

آسایش تو یه اتاقی بود و همه ی ما بیرون از اتاق پراکنده شده بودیم! حالم خوب نبود همه حالشون گرفته ای بود، باورم نمیشد آسایش بیماری قلبی داره!

مادر آسایش به یه جایی میخکوب شده بود انگاری خوشکش زده بود! مامان هم که گریه می کرد و قرآن میخواند، ستاره و الما هم پکر بودن، ستاره گریه می کرد الما آرومش می کرد یا الما گریه می کرد ستاره آرومش می کرد...!

بابای آسایش سرش و تو دستاش گرفته بود و گه گاهی خدا خدا می کرد، حال دوست آسایش که حالا فهمیدم
اسمش رویاس اصلا خوب نبود الانم رفته نماز خونه

سرم و به شیشه چسبوندم، من آسایش و دوست داشتم از همون اول که دیدمش عاشقش شدم، حس عجیبی بود
خیلی عجیب...! داخل اتاق و از پشت شیشه دید زدم
آسایش تو با اون دستگاها اونجا چیکار میکنی عشقم؟!
همینجوری بهش زل زده بودم که یهو...

دستگاه ها سوت کشیدن، حس کردم قلبم ایستاد! دکترا سریع به طرفش رفتن

مادرا که جیغ میزدن، پدر که یا خدا میگفتن، الما و ستاره گریه می کردن! رویا هم شکه شده به صحنه ی روبه روش
نگاه می کرد و این بدن بی جون آسایش بود که توسط اون شک های بی رحم بالا و پایین می شد...

خشکم زده بود! دکترا دست از کار کشیدن، نه نه این امکان نداره آسایش هنوزم زندس

با دو رفتم تو اتاق و بلند فریاد زدم

-عشقم برگرد

ملافه ای سفید و از دست پرستاره کشیدم و از دندان های کلید شدم غریدم

-لعنتیا عشقم زندس دِ یه کاری کنید بهوش بیاد

زل زدم به صورت آسایش قطره اشکم چکید روی صورتش، اشکام و پاک کردم و با درد گفتم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-برگرد عشقم، آسایش برگرد تو رو خدا

دکترا بازو هام و تو چنگشون گرفتن و به طرف در میکشوندنم، هر چی مقاومت می کردم فایده نداشت!

یکی از پرستارا ملافه سفید رو برداشت که بندازه رو آسایش

بلند تر از قبل گفتم

-نه، آسایش برگرد لعنتی

حرفم کامل نشده بود که دستگاه ها به صدا در آمدن و خطای یکی از دستگاه ها کج و معیج شد

لبخندی گوشه لبم پدیدار شد و خدا رو شکر کردم

-ممنون آسایش!

نگاهم به دکتری گرفتار شد چقدر آشنا بود برام لبخند رو لباش بود و خدا رو شکر میکرد انگار گریه کرده بود! شاید... مشکافانه بهش نگاه می کردم، ولی فقط میتونستم یه طرف صورتش و ببینم، دوست داشتم صورتش و کامل ببینم!

نگاه سنگینم و که رو خودش حس کرد به طرفم برگشت، هل شده دستی به موهام کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم، صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد به گوشم رسید ولی چیزی نگفت!

یخورده وقت تو اون حالت بودم، برگشتم دیدم نیست! از شیشه محافظ دیدمش که کنار آسایش بود نگرانی خاصی تو چهرش بود!

زندگیم... چیشد؟ -الهه

به طرف خانواده خودم و آسایش رفتم همشون یجوری نگاهم می کردن از خجالت سرخ شدم و سرم و پایین گرفتم
که پدر آسایش رو شونم زد و گفت...

آسایش:

یه روزه که اینجام و امروز روز دوم بود! بعد از اون اتفاق قلبم، با آرش حرف زدم همه چیرو براش تعریف کردم اونم از
دوست داشتن شدیدش به آوا و خاطراتش بهم گفت...!

دکترم همون دختری بود که وقتی سرم ضربه خورده بود ساشا آوردم بیمارستان... نمیدونم چرا انقد مراقبمه بعضی
رفتارهایم خیلی به آوا شباهت داره!

صداش منو به خودم آورد

-بهتری گلم؟

-ممنون، میشه یه سئوالی بپرسم

-جونم، بفرما

-چرا بیش از حد مراقبمی کسی سفارش کرده؟!

دستپاچه گفت

-نه، نه مگه اشکالی داره؟

-نه

لبخند دلنشینی تحویلیم داد که به گذشته واگذار شدم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-من برم، باز میام

-یه سؤال دیگه بپرسم؟

-بفرما

-اسمتون چیه؟

با تعجب گفت...

-اسمم؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم

-به وقتش بهد میگم!

چشمکی برام زد و من و با کلی خیال تنها گذاشت

رفتاراش و چهرش خیلی برام آشنا بود خیلی! ای کاش خودش بود و من با تمام وجودم بغلش می کردم تا از دلتنگیام کم بشه! ای کاش...

صدای در من و از عالم خیال بیرون کشید و زبونم کلمه ای رو ادا کرد

-بفرمایید

در باز شد و آرش با یه تیپ فوق العاده جذاب و شیک وارد اتاق شد، چقدر تو اون کت و شلوار خواستنی شده بود!

آرش -سلام

-سلام

آرش -بهتری؟

-ممنون

زندگیم... چیشد؟ -الهه
امد طرفم و با یه لحن خاصی گفت

-میخواستم امروز یه چیزی بهد بگم و یچیزی ازت بخوام!

کنجکاو گفتم

-چی؟

آرش -میتونی به ایستی؟

متعجب از روی تخت ادمم پایین و روبه روش ایستادم

لبخندی زد و جلوم زانو زد، چشم هام از رفتارش درشت شد! جعبه ای کوچیکی رو از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت و سرش و پایین کرد و گفت

-آسایش من عاشقتم از همون اول که دیدمت عاشقت شدم

به چشم های متعجبم نگاه کرد و گفت

-با من ازدواج می کنی؟

هزم این جملش برام سنگین بود، مثل مجسمه فقط بهش نگاه می کردم

در همین حین خانم دکتر وارد اتاق شد، انگار خوشکش زده بود! بلاخره به خودش امد و گفت

-من، من بعدا میام

آرش از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه دکتر بره بیرون گفت

-نه، صبر کنید کارتون و انجام بدید

زندگیم... چیشد؟-الهه

نگاهی به من و آرش کرد، استرس عجیبی تو حرکات و چشماش بود، به طرفم امد و لبخندی بهم زد اما در مقابل لبخندش چشماش چیز دیگه ای رو میگفتن

روی تخت نشستم و دستش و به پیشونیم کشید

-باید بخیه ها تو بکشم

سرم و به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و اونم مشغول کارش شد، همه ی حواسم به آرش بود به چشماش نمیتونستم حسی که تو چشماش بود و درک کنم...!

کارش که تموم شد لبخندی بهم زد، میخکوب لبخندش بودم که حالت لباش عوض شد و گفت

-کارم تموم شد! با اجازه

نزدیک در بود که آرش با یه لحن خیلی احساسی گفت

-آوا

به گوشام اعتماد نداشتم همینطور چشم! من چی شنیدم و چی دیدم؟

دکتر ایستاد و هیچ تکونی نخورد! یعنی این واقعا ممکنه که دکتره من آوا باشه، باور نداشتم...!

آرش با قدم های آروم روبه روش ایستاد و گفت

-تو آوایی درسته؟؟

خانم دکتر سرش و به طرفین تکون داد و گفت

-آو... آوا؟ نه، نه! من آوا نیستم! اصلا آوا کیه؟!

زندگیم...چیشد؟-الهه

صداش میلرزید، بغض عجیبی تو صداش جریان داشت، از روی تخت پایین امدم و به دوتاشون نگاه کردم، آرش دوباره گفت

-تو آوای منی درسته؟ تو خواهر منی مگه نه؟

آرش شونه هاش و گرفت و تکونش داد

-چرا چیزی نمیگی؟

دستای آرش و پس زد و گفت

-نه من آوای تو نیستم! خواهر تو نیستم! ولی، ولی...آوام

با ابروهای بالا رفته و چهره ی متعجب گفتم

-تو، تو آوایی

انگاری داشتنت تک تک موی رگ های قلبم و میکشیدن

بعد از گفتن حرفم بدون ثانیه ای مکث تو آغوشم کشیدمش و همون موقع بغض سه ساله ی دلتنگیم شکست...!
محکم به خودم فشردمش، جوری ک انگار نمیخواستم فرار کنه...!

با صدای لرزون که شادی هم به امواج صدام منتقل شده بود گفتم

-آوا آبجی؟ بی معرفت میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ میدونی تو این سه سال چی کشیدم؟

از آغوشم بیرون امد و به چشم هام زل زد، همونکاری که همیشه باعث طپش قلبم میشد گفت

-منم دلم برات تنگ شده بود

اشکاش و پاک کرد و گفت

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-مجبور بودم!

آرش گنگ نگاهمون می کرد، که سکوتش و شکست و گفت

-آوا فهمیدی چی گفتی؟

آوا سرش و پایین گرفت که...

دست آرش چونه ی آوا رو اسیر خودش کرد و وادارش کرد سرش و بگیره بالا، باز هم دستای آرش روی شونه های

آوا نشست و چشم هردوشون خیره ی همدیگه شد

آرش: آوا چیگفتی؟! سه ساله رفتی و این همه تغییر؟ کجا بودی زندگیه من؟

چشمای آرش سرخ شده بود، تو این مدت بغض تو صداس در هر حال جریان بود، بغضی که قلبم و میفشرد! اشک تو

چشماش حلقه زده بود...!

نگاه پر از التماسی به آوا انداخت و محکم بغلش کرد

آرش-عشق داداش دلم برات تنگ شده بود!

آرش چونش و روی سر آوا گذاشت و گفت

-لعنتی همه جارو دنبال گشتم، میدونی کم کم داشتم باور می کردم که برای همیشه رفتی!

آرش نگاهش و به چشمای آوا دوخت و پیشونی آوا رو بوسید

ذوق کردم از این همه محبت برادریش...!

آوا سرش و پایین گرفت و بعد به چشمای من نگاه کرد، نگاهش از شرمندگی و درد موج میزد! اصلا متوجه احساسش

نمیشدم، واسه چی باید شرمنده باشه؟!!

آرش: وای آوا میدونی اگه مامان بفهمه برگشتی چی میشه؟ میرم خبرشون کنم و بگم آوای من برگشته، عشق داداش برگشته!

آرش داشت میرفت بیرون که دستای آوا دستای آرش و قفل دستاش کرد و گفت

-نه! مگه نفهمیدی چی گفتم؟ چرا نمیفهمی؟! ببین یه بار گفتم دوباره میگم! نه من خواهر توام نه تو برادر منی! چرا نمیفهمید؟ فکر می کنید برای چی سه ساله رفتم؟

آوا آرش و تکونش داد و گفت

-چرا نمیفهمی؟

به گوش هام اعتماد نداشتم، رگه رگه ی احساسم هجوم آوردن به قلبم و از هر طرف قلبم و میفشردند! اخمام از درد توهم رفت...!

دیدم بازم دیدم غرورش شکست...

آرش -چی میگی بی معرفت؟ این امکان نداره!

آوا-متاسفانه داره

آوا نگاهی به من کرد و گفت

-شما دوتا باید آزمایش DNE بدید

من و آرش نگاهی بهم کردیم و گفتیم

-آزمایش DNE؟

-آوا چی میگی؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

آوا- آسایش...

نفسی کشید و گفت

- تو و آرش خواهر و برادری!

چشم هام گشادتر از این نمیشد، نگاهی به آرش کردم که متعجب به آوا نگاه می کرد

آوا- یاده یه بار تو مدرسه تحقیق داشتیم؟ من و تو DNE رو انتخاب کردیم! سه روز بعد از اینکه آزمایش دادیم قرار بود من جواب آزمایش و بگیرم، میدونی وقتی جواب آزمایش و گرفتم مرزی بین من و دیوونه شدن نبود؟! از اون روز تا یه هفته دنبال این کارا بودم، بلاخره بعد از یه هفته همه چی رو باور کردم، شب آخر می خواستم بهد بگم، ولی نتونستم! چون اون موقع هم باور کردنی نبود که تو این مدت پیش خانواده ای زندگی می کردم که خانواده ی واقعیم نبودن

به آرش نگاه کرد و ادامه داد

- برادرم، برادر واقعیم نبود...! واسه همین بهد گفتم با آرش....

آرش روی زمین نشست و سرش و تو دستاش گرفت، منم روی تخت نشستم و به دیوار روبه روم زل زدم...

توافقکار خودم غوطه ور بودم که آوا گفت

- فعلا به کسی چیزی نگید، فردا آماده باشید برای آزمایش

###

روی تخت دراز کشیده بودم و تو افکار خودم سیر می کردم که با صدای در از اون هیاهوی غیر قابل باور دست کشیدم و به زبونم فرمان یک کلمه رو صادر کردم

- بفرماید

زندگیم... چیشد؟-الهه

دستگیره ی در چرخیده شد وهیکل ساشا تو چهارچوب در نمایان شد، جذاب شده بود! روی تخت نشستم و با احساساتی مرده نگاهش کردم

ساشا-سلام

جوابش فقط یک نگاه سرد بود!

تو دلم خدا، خدا می کردم جواب آزمایش منفی باشه، ولی میدونستم دارم با وعده های دروغ افکارم و مسلط می کنم، ساشا دسته گلی که تو دستش بود و روی میز کنار تخت گذاشت و با همون نگاه خاصش گفت

-بهتری؟

چشماش نگران بود که من خوب این و میدونستم نگرانش از چیه؟

نگاهم و به سقف بالای سرم دوختم و گفتم

-اگه بهتر بودم که اینجا نبودم

ساشا-ببخشید!

متعجب بهش نگاه کردم، چشماش غم عجیبی رو به خودشون گرفته بود

-برای چی؟

داشت چشم هاش و ازم می دزدید همینطور...

دستی به موهاش کشید و به طرف پنجره ی اتاق رفت و همونجا ایستاد و شروع کرد به حرف زدن، اون می گفت و من بیشتر غرق افکارم می شدم، اون می گفت و من بیشتر از خودم بدم میومدم! باورم نمیشد اونم ساشا...

زندگیم... چیشد؟ - الهه

سرم و با دوتا دستام فشردم و بهش چشم دوختم، به چشم هایی که از اشک پر شده بود، به صورتی که از اشک خیس شده بود...! دلم آتیش گرفت، بغض به گلوم چنگ مینداخت و هر لحظه من و خفه تر می کرد، ای کاش خفم کنه! دیگه نمیخوام باشم، نمیخوام خورد شدنه اطرافیانم و ببینم، نمیخوام! صدای ساشا توده ی افکارم و عمیق تر کرد

ساشا- خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن پشیمون نمیشی! بهد قول میدم

سری به نشونه باشه تکون دادم که لبخندی روی صورت غم گرفته اش ظاهر شد

دستگیره ی در و تودستش چرخوند و کلمه ای رو بیان کرد که من لایقش نبودم

ساشا- دوستت دارم آسایش!

بعد گفتن حرفش درو بست

دو اعتراف و دو فرد، و یک تصمیم ناگوار...! ساشا گفت، از عاشق شدنش، راز دلش، حالش، غرورش، آرشم گفت...!

بعد رفتن ساشا کمی استراحت کردم و به حرفاش فکر کردم، اگه آرش برادرم بود نمیتونستم بهش برسم! چه بی

رحمانه عاشق کسی شدم که بعد فهمیدم برادرمه، وای خدا عشقم برادرمه!

دستی به گونه های ترم کشیدم و همچنان منتظر آوا بودم و اون برگه ی سرنوشت ساز من!

آرش، آرش! اسمش شده بود کلامه زبانم، داشتم دیوونه می شدم، یه دیوونه که درمانی نداره غیر از مردن، داشتم با

افکارم به خودم تلقین می کردم که اینا همش یه خوابه یه کابوس بی رحم...! سخته بفهمی خانوادت، خانواده ی

واقعیت نیستن، تلخه بعد از این همه اتفاق عاشق بشی و تلخ تر که بفهمی عشقت برادرته!

صدای در واهمه ای به جونم انداخت که اگه اون برگه منفی نبود من دیوونه می شدم یه دیوونه به تمام عیار!

صدای آوا که باهاش مخلوط شد قلبم لرزه ای به تنم وارد کرد که توصیف شدنی نبود

زندگیم... چیشد؟ -الهه

آوا- آسایش

-بله!

آوا- بله چیه؟

کلافه بودم، کلافه ی یه جواب سرنوشت ساز

-حالا موقع این سئوالا نیس بگو چیشد؟

چهرش غم گرفته شد و این شروعی از یک سرنوشت جدید بود! خدا خودت میدونی من دیوونه میشم، طاقت ندارم...

توافکار خودم غوطه ور بودم که آوا گفت

-فعلا به کسی چیزی نگید، فردا آماده باشید برای آزمایش

###

روی تخت دراز کشیده بودم و تو افکار خودم سیر می کردم که با صدای در از اون هیاهوی غیر قابل باور دست کشیدم و به زبونم فرمان یک کلمه رو صادر کردم

-بفرمایید

دستگیره ی در چرخیده شد وهیکل ساشا تو چهارچوب در نمایان شد، جذاب شده بود! روی تخت نشستم و با احساساتی مرده نگاهش کردم

ساشا-سلام

جوابش فقط یک نگاه سرد بود!

زندگیم...چیشد؟-الهه

تودلم خدا، خدا می کردم جواب آزمایش منفی باشه، ولی میدونستم دارم با وعده های دروغ افکارم و مسلط می کنم، ساشا دسته گلی که تو دستش بود و روی میز کنار تخت گذاشت و با همون نگاه خاصش گفت
-بهتری؟

چشماش نگران بود که من خوب این و میدونستم نگرانش از چیه؟

نگاهم و به سقف بالای سرم دوختم و گفتم

-اگه بهتر بودم که اینجا نبودم

ساشا-ببخشید!

متعجب بهش نگاه کردم، چشماش غم عجیبی رو به خودشون گرفته بود

-برای چی؟

داشت چشم هاش و ازم می دزدید همینطور...

دستی به موهاش کشید و به طرف پنجره ی اتاق رفت و همونجا ایستاد و شروع کرد به حرف زدن، اون می گفت و من بیشتر غرق افکارم می شدم، اون می گفت و من بیشتر از خودم بدم میومدم! باورم نمیشد اونم ساشا...

سرم و با دوتا دستام فشردم و بهش چشم دوختم، به چشم هایی که از اشک پر شده بود، به صورتی که از اشک خیس شده بود...! دلم آتیش گرفت، بغض به گلوم چنگ مینداخت و هر لحظه من و خفه تر می کرد، ای کاش خفم کنه! دیگه نمیخوام باشم، نمیخوام خورد شدنم اطرافیانم و ببینم، نمیخوام! صدای ساشا توده ی افکارم و عمیق تر کرد

ساشا-خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن پشیمون نمیشی! بهد قول میدم

سری به نشونه باشه تکون دادم که لبخندی روی صورت غم گرفته اش ظاهر شد

دستگیره ی در و تودستش چرخوند و کلمه ای رو بیان کرد که من لایقش نبودم

ساشا- دوستت دارم آسایش!

بعد گفتن حرفش درو بست، دو اعتراف و دو فرد، و یک تصمیم ناگوار...! ساشا گفت، از عاشق شدنش، راز دلش، حالش، غرورش، آرشم گفت...!

بعد رفتن ساشا کمی استراحت کردم و به حرفاش فکر کردم، اگه آرش برادرم بود نمیتونستم بهش برسم! چه بی رحمانه عاشق کسی شدم که بعد فهمیدم برادرمه، وای خدا عشقم برادرمه!

دستی به گونه های ترم کشیدم و همچنان منتظر آوا بودم و اون برگه ی سرنوشت ساز من!

آرش، آرش! اسمش شده بود کلامه زبانم، داشتم دیوونه می شدم، یه دیوونه که درمانی نداره غیر از مردن، داشتم با افکارم به خودم تلقین می کردم که اینا همش یه خوابه یه کابوس بی رحم...! سخته بفهمی خانوادت، خانواده ی واقعیت نیستن، تلخه بعد از این همه اتفاق عاشق بشی و تلخ تر که بفهمی عشقت برادرته!

صدای در واهمه ای به جونم انداخت که اگه اون برگه منفی نبود من دیوونه می شدم یه دیوونه به تمام عیار!

صدای آوا که باهاش مخلوط شد قلبم لرزه ای به تنم وارد کرد که توصیف شدنی نبود

آوا- آسایش

-بله!

آوا- بله چیه؟

کلافه بودم، کلافه ی یه جواب سرنوشت ساز

-حالا موقع این سئوالا نیس بگو چیشد؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- آسایش؟

صورت آوا از اشک خیس شده بود، در همین حال آرش هم به جمع دونفره مون اضافه شد، آوا با جیغ گفت

- آرش، آرش تو رو خدا یه کاری بکن آسایش حالش خوب نیست!

آرش هل شده به طرفم امد و رو به آوا گفت

- تو دکتری یه کاری بکن

آوا- من دکتر قلب نیستم!

تو این جنب و جوش قلبم چنان گرفت که جیغم به هوا رفت و قطره های مروارید شکل از صورتم جاری شدن...!

آرش و آوا هراسان نگاهم کردن، انگاری خشکشون زده بود!

با ناله گفتم

- آب

نگاهشون کردم انگار هیچی نفهمیده بودن، باز کلمه ی مورد نظرم و بیان کردم و ایندفعه بلند تر گفتم

- آب

آوا گیج رفت سمت یخچال و پارچ آب و بیرون کشید و لیوانی رو از آب پر کرد و به سمتم گرفت

لیوان و ازش گرفتم و تا تهش سرکشیدم، قلبم آرام شده بود!

اون چیزی که هنوز درد می کرد دلم بود، دلی که عاشق شد و در آخر عشقش برادرش بود!

چشم هام با چشمای آرش گره خورد، انگار ته ماجرا رو رفته بود...!

آوا- بهتری؟

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-آره

آوا- حالا چطوری به خانواده هامون بگیم؟

آرش دستی به موهای خوش حالتش کشید و با صدای گرفته ای گفت

-نمیدونم!

راست می گفت واقعا نمیدونیم، ممکنه اونا هم مثل ما باور نکنن یا شاید اصلا قبول نکنن، حتی مادرم!

تو افکارم کردم غرق بودم که تو آغوش یکی فرو رفتم! سرم و بالا گرفتم که چشم هام تو چشماش قفل شد

-هنوزم مثل آبجیت هستم؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-توچی؟

با لبخند همیشگیش گفت

-معلومکه آره...

###

سه تامون منتظر خانواده هامون بودیم وبه انتظار به سر می بردیم، من و آوا منتظر خانواده های جدیدمون بودیم!

آخ خدا! مادرم، اگه بفهمه باور نمیکنه...! ستاره، حالا درد و دلایم و با کی درمیون بزارم؟

خدا سخته! اگه خوابم بیدارم کن دیگه نمیخوام ببینم، ای کاش خواب بود ای کاش...هه دیگه ذهنم خسته شده از

این ای کاش هایی که کاش همیشه...!

آوا رفته بود به کاراش برسه، من و آرش منتظر خانواده ها بودیم، قرار بود هر وقت آمدن آوا رو خبر کنیم و...

زندگیم... چیشد؟ -الهه

داشتم با دستام بازی می کردم که صدای آرش من و متوجه خودش کرد

-آسایش

چشم هام گیره ای به چشماش شد

-بله

-باورت میشه من برادرت باشم؟

چی بهش می گفتم؟ میگفتم آره باور کردم عشقم برادرمه، مادرم، مادر واقعیم نیست؟!

در جوابش کلمه ای رو بیان کردم که به سئوالش اصلا نمیخورد!

-نمیدونم

نگاه بی معنی بهم کرد و رو ازم گرفت

-آرش

-جونم

دلم از این کلمش قنچ رفت ولی واقعا نمیدونستم چطوری بهش بگم

-تو....

نفسی گرفتم و گفتم

-تو هنوزم دوسم داری؟

لبخند دندون نمایی زد وگفت

-معلومه که نه

زندگیم... چیشد؟-الهه

یه لحظه قلبم ایستاد جا خوردم از حرفش، تارهای مزاحم اشک دیدم و شطرنجی کردن! چشم هام و محکم روی هم
فشردم و دوباره باز کردم وبه چشمای نگرانش چشم دوختم

رفتم حرفی بزدم که انگشتش روی لبم نشست و گفت

-هییییییس

بعد با لحن شادی گفت

-آخه دیوونه مگه میشه من عشقم و دوست نداشته باشم، حالت خوبه

از این حرفش دلم قیلی ویلی رفت

اما پوزخندی بیش جواب بیان قشنگش نشد...! و گفتم

-عشقم؟؟

حالت فکری به خودش گرفت و گفت

-پس چی؟

با بغض گفتم

-مگه نفهمیدی؟ من خواهرتم نه عشقت

قطره اشکی از چشمم سر خورد و روی گونم قل خورد که انگشت آرش اون و اسیر خودش کرد

آرش با دوتا دستاش صورتم و قاب خودش کرد و گفت

-آره خواهرمی، ناموسمی، و مهمتر از همه عشقم بودی و خواهی بود، بین آسایش اگه یه بار دیگه اون قطره رو
الکی خرج کنی با من طرفی و اگه کسی باعث ریختن اون مرواریدا بشه نابودش میکنم! میشنوی نابودش میکنم

دلم با بودنش قرص شد، لبخند دلنشینی روی لبم نقش بست و با عشق گفتم

زندگیم...چیشد؟-الهه

-مرسی که هستی...دوستت دارم عشقم داداشی

سیاهیه چشمات درخشید و این موج لطافتی بود برای تالاب تلوپ بیشتر قلبم، من و تو حصار امنش کشید و محکم
من و قفل خودش کرد و با لحن برادرانه اش گفت

-تو هم بمون! همیشه بمون خواهری

موی رگ های قلبم اوج گرفتن و تبادل خون دادنشون بیشتر شد!

دلیم نمیخواست حرفی بزنی که پاش نمونم! برای همین به یک لبخند زدن و سر تکون دادن اکتفا کردم...!

بوسه ای که روی پیشونیم نشوند وجودم و داغ کرد و دستام از ذوق قلبم نم دار شده بود

انگار همه چیز و به فراموشی سپرده بودم، انگار با حرفاش دلیم آرام گرفته بود، ولی... افکارم هنوزم اذیت می کرد

با جمله ی دیگه ای که آرش گفت دوست داشتم جیغ بزنی از اون جیغ هایی که چند سال پیش همه از دستم آسی
میشدن

-همیشه مثل یه کوه پشتتم آجی

از وجود پر مهر برادریش لبریز شدم، لبریز از جمله های قشنگی که کوتاه بود اما با دلیم چنان کاری کرد که باز

برگشتم به همون دختر شاد و شیطون و شدید احساساتی...!

با صدای تقه ی در همه ذوقم ریخت و از حصار بسته ی آرش امدم بیرون و دوتامون هل شده سر جاهامون ایستادیم

-آروم باش آسایش باشه

-باشه

آرش سری تکون داد و کلمه ی مورد نظرش و بیان کرد

-بفرمایید

زندگیم...چیشد؟-الهه

در باز شد و اولین نفری که وارد اتاق شد مامانم بود

آخ گفتم مامان دوباره قطره اشکی گوشه چشمم خودش و پنهون کرد

مامان-سلام عزیزدلم

لبخند تلخی زدم و گفتم

-سلام مامان

دومین نفر مامان مهتاب که حالا مادر منم به حساب میومد وارد اتاق شد

مامان مهتاب-سلام عروس گلم

بغض کردم و تودلم گفتم نشد که این نصب به من بخوره و با اون بغض لعنتی گفتم

-سلام مامان مهتاب

دیدم نگاه مشکوکش و با همون نگاه گفت

-چیزی شده آسایش؟

هل شده گفتم...

-نه، نه! چطور؟

مامان مهتاب-هیچی همینجوری!

آب دهنم قورت دادم و به نفر بعد چشم دوختم

باباطاها(پدر آرش)با لبخند و خوشرویی امد تو بهم سلام داد، لبخندی زدم و جوابش و دادم

بابا-سلام دختر گلم

-سلام بابا

لبخندی زد و مشغول گفتگو با باباطاها شد...!

زندگیم... چیشد؟-الهه

مامان به طرفم آمد و دستی به گونه هام کشید، بغض کردم و به چشمای مشکوی آسمونیش خیره شدم و تو دلم گفتم

مامانی دلم برات تنگ میشه، برای اون نوازش های بی پایانت، مهر و محبتی که خریدنی نبود، لبخند هایی که با عشق روی لبم مینشوندی و چشم هایی که ملکه اش تو بودی! مامان دلم برای همین کلمه هم تنگ میشه وقتی یه روزی دیگه مخاطبش تو نیستی، من و ببخش اگه تو این چند سال اذیتت کردم، من و ببخش اگه جواب محبت های بی کرات فقط نگاه سرد و بر خورد یخم بود...! ببخش اگه روزی دلت و شکستم و تو به دل نگرفتی، ببخش اگه روزی مروارید های با ارزشت و نثار بی لیاقتی مثل من کردی و من با پرویی پسشون میزدم، ببخش اگه بخاطر غرورم بغلت نکردم! دستات و نبوسیدم، عشق درونم و نثارت نکردم، مامان ببخش...!

مامان-بهتری گلم؟

خواستم این بار با همه ی جواب هایی که تو عمرم بهش داده بودم فرق داشته باشه، با لبخند ملیح و چهره ای خندون جواب بیان قشنگش که حالم و از این رو به اون رو میکرد گفتم

-با بودن ملکه ی قلبم که شما باشید عالیم

لبخند دلنشینی تحویلم داد و با عشق گفت

-فدای اون قلبت بشم گلم

-خدانکنه

بوسه ای که روی پیشونیم نشوند دلم و لرزوند، از همین حالا دلم برای وجودش تنگ شد...!

مامان مهتاب تا این مدت یجوری نگاهم می کرد، دیدم قطره ی درخشانی که گوشه ی چشمش پنهون شده بود و اون و زندونی نگاه غم انگیزش کرده بود، دستی به چشمش کشید و با لبخند گفت

-خب عروس گلم امروزم که به سلامتی مرخص میشی و میریم برای کارای ع...-

با ورود آوا به داخل اتاق حرفش قطع شد و نگاه ها به طرف آوا کشیده شد

زندگیم... چیشد؟ - الهه

آوا لبخند تصنعی زد و سلامی کرد و به طرفم آمد

پنهونی چشمکی بهم زد که یعنی نقشه رو شروع کنیم

آوا- عزیزم الان بهتری که؟!

-بله

آوا- خیلخب برگه ترخیصت و برات مینویسم، فقط قبلش یه آزمایش دیگه میدی تا مطمئن بشیم که هیچ مشکل دیگه ای نیست

-باشه ممنون

آوا- خواهش می کنم گلم وظیفمه

نگاهی به مامان مهتاب کردم که چشماش زوم آوا بود، هه مگه میشه مادری دخترش و شناسه حتی اگه قیافشم تغییر کرده باشه...!

آوا نگاهی به جمع کرد و گفت

-مراقب گل دخترتون باشید خیلی عزیزه و شما آقا(به آرش اشاره کرد)

لبخندی زدم و گفتم

-نظر لطفونه

آوا- خب من دیگه برم با اجازه

دستگیره ی در هنوز تو دستای آوا نچرخیده بود که دست های مامان مهتاب مانع خروج آوا شد!

مامان مهتاب باصدای دورگه ای که باعثش بغض تو گلوش بود گفت

آوا هیچی نگفت و فقط مخاطب چشم هاش، چشم های فرد روبه روش بود

ایندفعه مامان مهتاب آوا رو به آغوش کشید و با گریه گفت

- تو آوای منی، دختر منی، هر چقدرم تغییر کنی بازم میشناسمت

به چشم های آوا خیره شد و باز گفت

- چطور تونستی سه سال بری و درد من و نبینی؟ آخه چرا رفتی؟!

آوا نگاهش و به مامان دوخت و ایندفعه تیر نگاهش چشم های مامان بود...!

مامان مهتاب چونه ی آوا رو تو حصار دستاش گرفت و صورت آوا رو به سمت خودش کشید و باز گفت

- برام مهمه نیس سه سال رفتی و دم هم نزدی، برام مهمه که بدونم ازم زده شده بودی؟

اخم های آوا درهم نشست و محکم گفت

- نه این چه حرفیه میزنید؟ چرا بدون هیچ اطلاعی حرفی رو میزنید که من آتیش بگیرم؟ چرا نمیپرسید باعث اون

بی خوابی ها و نگرانی های هفته ی آخر چی بود؟ چرا نمیگید چطوری جرئت پیدا کردم که برم، چرا نمی فهمید؟؟

چشم های آوا سوق خورد به طرف آرش و محکم گفت

- شروع کن آرش بگو دیروز چی فهمیدی، بگو برای چی سه سال رفتم بدون هیچ حرف و ردنشونی

دیدم حلقه ی چشماش لغزید، دیدم دستای مردونش مشت شد و این یعنی اوج بدبختی...!

مامان مهتاب- آرش تو چی میدونی، اصلا ببینم تو میدونستی آوا کجاست و به ما نگفتی؟

آوا- نه نمیدونست! همین دوروز پیش فهمید که من آوام خواهری که واقعی نبود و نیست

زندگیم... چیشد؟ -الهه

نگاه تند مامان مهتاب به چشم های بی فروغ دختری دوخته شد که حال دست سرنوشت آینه رو جوری دیگه گرفته بود

مامان مهتاب- تو چی گفتی؟

آوا- من واقعیت و گفتم! واقعیتی که سه سال کشید تا باور کردم من دختر شما نیستم...

قطع بیان آوا و صدای ایجاد شده ی ناهنجار در اتاق سیلی بود از طرف...

مادری که سه سال منتظر دخترش بود و تا به امروز همه ی پستی بلندی ها رو رد کرده بود تا اینکه یک بیان صادقانه که برای او توهمی بیش نبود وجودش رو درهم رخته بود

دست آوا روی جای سرخ شده ی صورتش قرار گرفت و چشم های به اشک نشسته اش گیره ای شد به چشم های سرخ فرد روبه روش

مامان مهتاب دهنش و با دست هاش گرفت و با اشک به دست رنج خودش نگریست و این ما بودیم که بهت زده به این تماشا خانه نگاه می کردیم

آوا ناباور نگاهی به مامان مهتاب کرد و دست هاش روی چشم هاش قرار گرفت و این هق هق آوا بود که سکوت اتاق رو شکست

از روی تخت پایین امدم که آوا رو به آغوش بکشم ولی قبل از من مامان آوا رو بغل کرد

مات و مبهوت به مامان نگاه کردم برای اولین بار حسودیم شد، دلم لرزید این اتفاق برام عذاب آور بود! ولی چه میشه کرد واقعیت اینه که مامان، مادر واقعی آواس و من نباید هیچ چشم داشتی از این موضوع داشته باشم...!

آوا متعجب سرش و بالا گرفت و به صورت مامان میخکوب شد، لبخند تلخی روی لبش نشوند و محکم مادر واقعیش را به آغوش کشید، مامان با همون صدایی که من آروم میشدم، همون صدایی که قلبم آروم میشد، همون صدایی که با دنیا هم عوضش نمی کردم با لبخند به آوا گفت

-آروم باش دخترم، گریه نکن عزیزم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

این مامان مهتاب بود که از این لطافت مهربانی مادرانه میسوخت!

نگاهی به آرش کردم که با چشم و ابرو اشاره می کرد برم پیش مامان مهتاب، آره حالا نوبت من بود که بپذیرم مادر
واقعیم مامان مهتاب

به طرفش رفتم و به چشم هایی نگاه کردم که موج های دریایی اشک از چشمانش سرازیر بود

نگاهی بهم کرد و با غم به چشم هام خیره شده، دستانم را باز کردم که با خوشرویی دعوتم رو پذیرفت و ایندفعه هق
هق مامان مهتاب بود که در اتاق اوج گرفت

با بغض و مهربانی از عمق وجودم دستانش و گرفتم و گفتم

-آروم باش مامان، گریه نکن، ببین داری با گریه هات اذیتم می کنی! داری کاری می کنی که قلبم درد بگیره

پیشونیش و بوسیدم و باز گفتم، اما این بار با وجود بغضی که راهش فقط گریه بود! سخت بود برام بگم، سخت بود از
واقعیتی بگم که خودم داغون میشدم چه برسه به مامانی که برام مادری کرد اما واقعی نبود

-داغون میشم با گریه هات، مادر واقعیم

دیدم نگاه بهت زده ی مامان رو، دیدم تو آغوش آوا خشکش زد!

مامان مهتاب چشماش گشاد تر از این نمیشد

مامان به سرعت به سمتم آمد و صورتم و تو دستاش گرفت و با نگرانی گفت

-چی گفتی آسایش

گنگ نگاهش کردم که با گریه گفت

-بگو اینی که شنیدم واقعیت نداشت، بگو دروغ گفتی

سرم و پایین گرفتم که یوقت آرش اشکام و نبینه!

زندگیم...چیشد؟-الهه

خدا خودت میدونی من طاقت دیدن چشماش و ندارم، طاقت دیدن خورد شدنش و ندارم، طاقت ندارم ببینم باعث گریه اش منم، منی که خودمم حالم خرابه

مامان-آسایش

صداش میلرزید جوری که قلبم و میفشرد!

سرم و بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم، آخ خدا قلبم، خدا چشماش، خدا من چیکار کردم

لبم و گاز گرفتم که هق هقم اوج نگیره...! تو چشم های بارونیش غرق شدم، غرق اون حال خرابش، دردش، داغون شدنش، شکسته شدنش

مامان منو ببخش این واقعیته بخدا منم دسته کمی از تو ندارم

-مامان

مامان-هییییس، نمیخوام چیزی بشنوم

با اشک بهش زل زدم و با التماس به چشماش خیره شدم

آخ مامان بزار بگم، مامان حالم خوب نیس، مامان اگه خوابم بیدارم کن، خدا چرا اینجوری شد، آخ خدا

زندگیم...چیشد؟؟؟ خدا!!!! این دیگه چه سرنوشتی بود؟؟؟

باز اسمش و صدا زدم اسمی که مقدسم بود نامی که می پرستیدمش

-مامان

نگاهم کرد با درد بهم چشم دوخت، میدونستم طاقت نداره، میدونستم اجباری داره تحمل میکنه که بهم نزدیک

نشه

-مامان تو رو خدا گوش کن، مامان داغونم، مامان دارم میمیرم، مامان قلبم درد میکنه، مامان بخدا منم داغون شدم،

مامان درک کن بفهمم مثل اون روزایی که با نوازشات با حرف زدنت، قربون صدقه رفتنات آرومم میکردی...!

زندگیم... چیشد؟-الهه

نگاهم و بین همه چرخوندم که تو چشم های یکی گیر افتادم آخ بابا بمیرم و نبینم چشمت این شکلین، بمیرم و انقد نرنجونمتون، بابا چشمت و ببند بزار برم، بابایی من... من عاشقتم زندگیم

دوباره به مامان نگاه کردم و بلند گفتم

-مامان داغونم، مامان دوست دارم، مامان حالم خرابه، مامان سخته بخدا سخته که بفهمی مادرت، مادر واقعیت نیس

دستام و به سرم گرفتم و مثل دیوونه ها جیغ زدم مثل دیوونه ها زجه زدم مثل دیوونه ها فریاد زدم

آخ خدا گفتم دیوونه میشم

مامان و مامان مهتاب به سمتم آمدن و بازو هام و گرفتن

من هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم، فقط میدیدم و بیشتر دیوونه میشدم!

با سوزش بازوم بی حال شدم و چشم هام و بستم از هوش رفتم...

چشم هام و با درد باز کردم که ای کاش نمی کردم...!

چراغ بالای سرم چشم هام میزد و اجازه نمیداد کامل چشم هام و باز کنم

بعد از کمی پلک زدن به سختی چشم هام و باز کردم که با چشم های مامان روبه رو شدم چشماش پر اشک بود و

بهم خیره شده بود دستی که تو دستش بود و به نرمی فشرد و گونم و بوسید

بی حرف فقط نگاهش می کردم انگاری زنده بودم اما یه مرده ی متحرک هه...

گونه هام و نوازش کرد و به چشم هام چشم دوخت

رگه های چشماش از اشک قرمز شده بود و سیاهی چشماش می لغزید

-آسایش؟

چشم هاش و محکم روی هم فشرد و باز کرد

-ببخش گلم

زندگیم... چیشد؟ - الهه

بدون هیچ حسی فقط نگاهش کردم، نمیدونم چم شده بود انگاری تمام سیم های احساسم و بریده بودن

آخ خداا من چم شده!؟

- آسایش یه حرفی بزن! خواهش می کنم

نیش خندی بیش مهمون صورتم نشد!

مامان دستی به پیشونیم کشید و گفت

- با اینکه دختر واقعی نیستی... ولی من دوست دارم، آسایش من مثل دخترم دوست دارم اندازه ی ستاره و... و آوایی

که فهمیدم دختر واقیعه

سری از این بیانش تکون دادم و گفتم

- چه زود باور کردید

- زود نیس آسایش

پوزخندی زدم و گفتم

- پس چیه؟

- عزیزم تو بخاطر ضربه ای روحی که خورده بودی سه روز بیهوش بودی!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- سه روز؟

- آره

نگاهم و به سقف دوختم و تو دنیای خودم گم شدم، رویا هایی که ساخته بودم به باد رفت، آرزو هایی که کرده بودم

غرق شدن، قلبی که از احساس پر کرده بودم ترک برداشت، هه دیگه چه انتظاری از این زندگی دارم وقتی سر و

تهش معلوم نیس

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- آسایش؟

نگاهم و بهش دوختم

نگاهم باز سرد شده بود، درونم باز یخ زده بود! با خودم چی فکر می کردم و چی شد

-میشه یه در خواستی ازت بکنم!؟

چشم هام و به چشماش دوختم و منتظر نگاهش کردم، که با کمی این دست و اون دست کردن گفت

-آسایش قول بده رفتاری که با من داشتی و با مادر جدیدت نداشته باشی، احساسی که با من داشتی و نشون اون

نده، نزار موهایی که من شونه میزدم اونم بزنه، وقتی باهات قهر کرد بهش نگو عشقم پیشونیش و نبوس

با چشم های گریون ادامه داد

-نزار بهت بگه آسایشم

قلبم غرق شد میون اون همه احساس

لبخند تلخی روی صورتم پدید آمد و با بغض تو گلوم گفتم

-هیچوقت یه حسی و که با یه نفر تجربه کردم با دیگران تجربه نمی کنم، قول میدم مامان

لبخند کم رنگی روی صورتش ایجاد شد و با همون لبخند گفت

-دوست دارم آسایشم!

بعد از تموم شدن جملش خودش و تو بغلم جا کرد و دریای احساسش و همونجا خالی کرد

آروم نوازشش کردم و گفتم

-بسه گریه نکن، لطفا

با چشم های قرمز شده ازم جدا شد و بهم نگاه کرد

زندگیم...چیشد؟-الهه

-بقیه کجان؟

-بیرون

بعد یه دفعه انگار چیزی یادش آمده باشه به صورت دو از اتاق خارج شد!

###

با نور چراغ قوه ای که آوا به چشم هام انداخت، چشم هام کمی نم دار شد

آوا-بهتری؟

با پوزخند مسخره ای بهش نگاه کردم و گفتم

-آره، عالیم، اصلا کیف می کنم وقتی روی این تختم، میدونی چیه؟ بیمارستان و عشقه، درد کشیدن و عشقه، سرد

شدن و عشقه، شکسته شدن قلبم عشقه، مردن که چه عرض کنم از عشق هم رد کرده!

آوا نگران بهم نگاه کرد و چشماش لرزید ولی چیزی نگفت

-میدونی آوا چقدر خوشحالم؟ آخ آوا اگه بدونی زندگیم...چیشد؟؟؟

میدونی مامانم، مامان توعه

میدونی بابای زندگیم، بابای توعه

میدونی به جای ستاره، الما خواهرمه

اینجاش و داشته باش

عشقم برادرمه! هه...!

از این بهتر؟ دیگه چی میخوای؟ ها؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه

میخوای برم خودم و دار بزمن ببینی چقدر حالم خوبه؟ یا نه یه کار دیگه می کنم از بالا پشتبون خودم و پرت میکنم، نه نه اینم خوب نیس میگم چطوره رگم و بزمن هوم؟ آخ که چقدر حال میده مگه نه

آوا با دلهره به چشم های قهوه ایم نگاه کرد و گفت

- آسایش تو...

حرفش و قطع کردم و گفتم

- هییییس

بعد عصبانی انگار تمام این اتفاقا تقصیر آوا باشه بلند شدم و یقه ی لباس فرمش و گرفتم و تو صورتش غریدم

- خفه شو ازت بدم میاد زندگیم و خراب کردی، دیگه چی میخوای ازم لعنتی؟ با رفتنت داغونم کردی و همیشه خودم و عذاب میدادم که چرا زدم تو گوشت و اون حرف و زدم! حالا که فکر می کنم اون سیلی حقت بود همینطور اون حرفی که بهد زدم!

آوا چیکار کردی باهام؟ ها؟

محکم تکونش دادم و پرتش کردم روی تخت که مامان و مامان مهتاب هراسون به طرف من و آوا آمدن

مامان مهتاب صورتتم و تو دستاش گرفت و گفت

- عزیزم آروم باش، قربونت برم آوا که تقصیری نداره

با چشمای عصبی به چشم های نم دارش نگاه کردم و نفس های تندم و به بیرون فرستادم، دستاش از صورتتم برداشتم و به مامان نگاه کردم

بعد انگار...

چند نفر چیزی تو سرم بگن، سرم و تو دستام گرفتم و جیغ زدم و با فشار توی سرم افتادم زمین و جیغ زدم

آخ خدا دیوونه شدم، خدا میبینی؟ خدا میشنوی؟ خدا حالم خرابه

مامان به سمتم آمد و محکم بغلم کرد و با گریه گفت

زندگیم...چیشد؟-الهه
-آسایش آروم باش گلم

نگاهی به مامان مهتاب کردم که با بهت بهم خیره شده بود

پوزخندی گوشه ی لبم جای خودش و پیدا کرد...!

دوباره این آرام بخش آوا بود که بازوم و میسوزوند...!

دارو اثر کرد و پلک هام روی هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...!

###

-آماده ای؟

سرم و پایین گرفتم و چمدونم و برداشتم و از اتاقم، زندگیم، خاطراتم... امدم بیرون

وقتی از اتاق خارج شدم چشم هام روی صورت مامان ثابت موند

آسایش فداتشه، مامان گریه نکن، آخ فدای اون چشم های سرخ شدت بشم

ساکم از دستم رها شد و افتاد زمین

چشم هام پر اشک شد، بغض به گلوم چنگ انداخت

با گریه گفتم

-عشقم گریه نکن

مامان محکم بغلم کرد و دوتامون هق زدیم، آخ مامان چطوری برم، لعنت بهت زندگی، لعنت بهت سرنوشت

مامان-مراقب خودت باش آسایشم

از آغوش همیشگیش امدم بیرون با یه لبخند تلخ، زهر مار تر از زهر گفتم

-قول نمیدم!

زندگیم... چیشد؟-الهه
آخم هاش درهم نشست و محکم گفت

-بیخود میکنی

با بغض قهقهه زدم و به جمله ی تکراریش دلبستم، دلبستنی که باید بشکنه، باید بشه جدایی، یک خداحافظی همه
جانبه...!

ستاره با گریه پرید بغلم و کمرم و چنگ زد و هق هقش اوج گرفت

آخ خواهری فداتشم گریه نکن، داغون تر از اینم نکن، نزار قلبم بیشتر بشکنه!

با انگشتم اشکاش و پاک کردم و با بغض گونش و بوسیدم

-گریه نکن خواهری

چشم های سرخ شدش و به رخم کشید و گفت

-پس نرو

شونه های لرزانش و تو دستم فشردم و به صورتش نگاه کردم

-ببخش آجی، ببخش تو این سه سال باعث ریختن اشکات شدم، ببخش که بر خوردم باهاد سرد بود

ستاره-این چیزا رو نگو، من جونمم برات میدم، فقط نرو آسایش لطفا! من نمیتونم، بهت عادت کردم

آرش-آسایش طولانیست نکن

نگاهی به آرش کردم و سرم و تکون دادم

شونه های ستاره رو رها کردم و چمدونم و به دست گرفتم

ستاره-واقعا داری میری؟ پس دل من چی؟!

از حرف ستاره ترسیدم، نه من نمیخواستم دل کسی رو بشکنم

زندگیم...چیشد؟-الهه

آرش دستم گرفت و منو به سمت در کشوند

ستاره میخواست بیاد طرفم که مامان نگهش داشت

ستاره-نه نبرش لعنتی، خواهرم و نبر

آخ آسایش نرو! مامان ولم کن چرا چیزی نمیگی دارن دخترت و میبرن

ستاره جیغ میزد و مامان با گریه گرفته بودش

این نگاه بی حس بابا بود که داغونم می کرد، هیچ عکس العملی نشون نمیداد، نداشت بغلش کنم نداشت خودم و تو

آغوشش حبس کنم

آوا با اشک نگاهم می کرد و زیر لبش چیزی رو بیان می کرد

هه...

سرجام وایسامم که آرش هم متوقف شد

آرش-چرا وایسادی؟

-صبر کن چند لحظه

دستم و از دست آرش آزاد کردم و به طرف آوا رفتم

تو چشم های همدیگه خیره شدیم و محکم همدیگرو بغل کردیم

آوا-بخش آسایش، این سرنوشتمونه، منم دست کمی از تو ندارم باور کن آسایش برای من سخته، درسته تو تازه

فهمیدی و حال روحیت بهم خورد، ولی من سه سال این موضوع رو میدونستم و بیشتر داغون میشدم...! بخش

خواهری

از آغوشش امدم بیرون و گفتم

-بخشیدم، ولی دیگه اون آسایش قبلی نیستم! عوض شدم، شدم یه دختر جدید و اینو بدون

زندگیم... چیشد؟ -الهه

تو ورژن جدیدم خلیا نیستن

پوزخندی زدم و محکم گفتم، یکیش مثل تو

نگاه بهت زده ی آوا دلم و خنک می کرد هه...

فراموش نمیکنم آوا، فراموش نمیکنم که زندگیم و خراب کردی

به سمت آرش رفتم...

###

الما- آسایش

-بله

الما- چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه

الما- خب چرا؟ چرا هیچی نمیخوری

به الما نگاه کردم و گفتم

-هیچ آدمی نمیتونه با وجود بغض چیزی بخوره!

الما ناراحت سرش و پایین انداخت و گفت

-باشه، تنهات میزارم

-الما

الما-بله

زندگیم... چیشد؟-الهه

-میشه بریم تو حیاط زیر بارون؟

الما-آره، بریم

دست الما رو گرفتم و دوتایی باهم از پله ها امدیم پایین که مامان مهتاب با قهوه امد طرفمون

مامان-کجا؟

-زیر بارون

مامان-سرما میخورد

-مهم نیست! اگه برای الما میگی من خودم میرم

مامان قهوه ها رو روی میز گذاشت و دستام و گرفت و گفت

-چرا هنوز اینجوری باهام حرف میزنی؟...

لبخند تلخی زدم و گفتم

-من همیشه همینطورم

دستام و از دستش کشیدم بیرون و روبه الما گفتم

-تو نمیخواه بیای، خودم میرم، مامان نگرانته یوقت سرما میخوری

الما سرش و تکون داد و به سمت اتاقش رفت، برام مهم نبود که بهش بر خورده! تازگیا هیچی برام مهم نبود غیر از خودم هه...

مامان-این چه حرفی بود زدی؟ آسایش تو اون دختری نیستی که لب ساحل با هم حرف زدیم

-طبیعیه چون اینجا ساحل نیست و تهرانه و اون موقع نمیدونستم شما مادر واقعیم هستید و این سرنوشت کوفتیمه

مامان-ولی تو

بی حس نگاهش کردم که رگه های چشماش از این حس یخ چشم هام ماتم شد

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-نترسید سرما نمیخورم که ببرینم دکتر!

مامان-آسایش این حرف و نزن

نیش خندی زدم و به طرف حیاط حرکت کردم، در ورودی و باز کردم و کفشم پوشیدم و به سمت تاب حیاط رفتم و روش جای گرفتم با اینکه خیس خیس بود ولی من هنوزم عاشق هوای بارونی بودم

پاهام و روی چمن گذاشتم و با کمک پاهام تاب و هل دادم

یاد یه جمله ای افتادم و اون و به زبون آوردم

-تاب تاب عباسی خدا خستم از بازی دنیا چقدر تابم داد کاش که منو بندازی

تو خودم بودم و داشتم به گذشتم فکر می کردم، گذشته ای که دیگه نیست، گذشته ای که نابود شد، هه...

با هل دادنم به پشت سرم نگاه کردم که آرش با لبخند هلم میداد

لبخندی بهش زدم و به روبه روم نگاه کردم

آرش-کیف میکنیا

-خیلی

آرش-||||| اینجوریاس خواهرم فیضش و ببره من بی ثمره بمونم

آرش هم امد کنارم نشست و دستش و پشت کمرم گذاشت و تاب و هل داد

آرش-سرما نخوری آبجی؟

لبخندی از واژه ی آبجی گفتنش زدم و گفتم

-تا وقتی داداشم پیشمه سرما برام معنی نداره

آرش قهقهه ای زد و گفت

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- آخ که من قربون خواهریم برم

بعد بینم و کشید

با چشم غره گفتم

- هوی بینیمو کندی

آرش - عشق خودمی

رگه های قلبم از این کلمه ی پر محبتش جریان گرفت و قدرت تبادل خونش بالا رفت

تو این یه هفته تنها کسی که باهاش خوب بودم آرش بود نمیدونم ولی با آرش راحت تر از مامان بودم، شاید بخاطر
قربون صدقه هاش و دیوونه بازیاش بود، یا شایدم بخاطر عشقم گفتناش...

آرش - آسایش

- جونم

آرش - یه جمله ی قشنگ بگو

به چشمای رنگ شبش نگاه کردم و گفتم

- عاشقتم داداشی

آرش با ذوق گفت

- فدات بشم آسایشم

از کلمه ی آخرش بغض کردم، دلم برای مامان تنگ شد! مامانی که قول دادم نزارم مامان واقعیم بهم بگه آسایشم

چشمام ثابت مونده بود که آرش دستش و جلو صورتم تکون داد و گفت

- کجایی؟ ناراحت شدی

لبخندی از نگرانیش زدم و سرم و گذاشتم روی شونش و گفتم

زندگیم...چیشد؟-الهه
-نه داداشی، فقط...فقط هووف

آرش-فقط چی؟

-دلم برای مامان تنگ شده

آرش صورتش جمع شد و گفت

-هنوزم بهش میگی مامان؟

-توقع داری چی بهش بگم!؟

آرش محکم کمرم و گرفت و پیشونیم و بوسید

آرش-خودم دلتنگیت و بر طرف می کنم آبجی خوشگلم

-چطوری

آرش-به اونش کار نداشته باش

همینطور که سرم روشنش بود چشم و بستم

آرش هم زیر اون بارون تاب و هل میداد!

فضای قشنگی ایجاد شده بود، یه خواهر و برادر که میتونستن عشق هم باشن ولی نشد! یه تاب تو فضای سبز و یه بارون دو نفره

لبخندی از این همه زیبایی زدم و کم کم تو اون وضعیت خوابم برد

با احساس اینکه رو هوام چشم و نیمه باز کردم دیدم آرش بغل کرده!

محکم گردنش و گرفتم و گفتم

-ووی بزارم زمین خودم میرم

زندگیم... چیشد؟ -الهه

لب و لوچم آویزون شد، عجب گیری کردیم و

دوباره با ناز دخترانم به مامان گفتم

-مامانی

چشم های مامان برق زد و گفت

-جونم

دستم و به طرف آرش گرفتم و گفتم

-بگو بزاردم زمین من میترسم!

مامان لبخند دلنشینی زد و به آرش گفت

-بزارش زمین دخترم و مگه نمیبینی میترسه؟

آرش -ایشون روش همیشه بگه تو بغل داداشم کیف می کنم، من میدونم تو دلش چی میگذره

-تو غلط کردی بزارم زمین تا نزدمت

آرش -چی گفتی؟

-همین که شنفتی

-که اینطور حالا نشونت میدم

با ترس به آرش نگاه کردم که لبخند خبیثی زد و محکم تر گرفتم و چرخید

با ترس چشم و بستم و جیغ زدم

-آرش بسته، آرش بزارم زمین دیوونه

آرش -بگو غلط کردم تا بزارمت

-نمیخوام بزارم زمین

زندگیم...چیشد؟-الهه
-که نمیخواهی؟ باشه خودت خواستی

چشام و باز کردم که سرعت چرخیدن آرش زیاد شد و ایندفعه بلند گفتم

-غلط کردم بزارم زمین

آرش-نچ

-مامان کمک

با جیغ من آرش و مامان قهقهه زدن و آرش همچنان به کار خودش ادامه داد

-جون آسایش بزارم زمین سرم داره گیج میره

آرش-به یه شرطی

-چه شرطی؟

-به مامان بگو عشقم به داداش بگو بزاردم پایین

چشام و باز کردم و به چشماش نگاه کردم، نه من قول داده بودم، هیچ چیز نمیتونه کاری کنه من زیر قولم بزنم

-یا میزاریم زمین، یا مجبور میشم از فن خودم استفاده کنم

آرش-اول اینکه نمیزارمت، دوم فنت و نشون بده

-خودت خواستی

با دست محکم زدم تو سرش که دستش از زیر پاهام رها شد و تق افتادم زمین

با درد ناله کردم که مامان با تعجب نگاهم می کرد، آرش هم سرش و میمالوند

آرش-آخ سرم عجب دستی داری تو دختر

-کوفت، آخ پام ناقص شدم

آرش دستش و از سرش برداشت و متعجب نگام کرد و گفت

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- چطوری افتادی؟

- مرض، از خودت بپرس! پسره ی دیوونه

آرش لبخندی زد و گفت

- آره دیوونه ی خواهر چلاغم

غضبناک نگاهش کردم که مامان خنده ای سر داد و به طرفم آمد و پیشم نشست، دستش و گذاشت رو پام و گفت

- خیلی درد داری؟

- نه

دستاش و برام باز کرد که برم بغلش اما بر خلاف تصورش فقط نگاهش کردم

مامان - نمیای؟

نگاهی به آرش کردم که چشم هاش از نگرانی برق میزد!

لبخندی به مامان زدم و ایندفعه اجازه دادم که بهم نزدیک بشه و محکم بغلش کردم

آرش - جون چه صحنه ی رمانتیکی، پس من چی

من و مامان نگاهش کردیم که آرش دوتامون و در آغوش گرفت

- آخ له شدم برو کنار دیگه

آرش - نمیخوام

مامان - آرش نفس کم داریم برو کنار

آرش - ایا چشم، ولی شرط داره

با چشمای گشاده شده نگاهش کردیم و با هم گفتیم

- دیگه چه شرطی

زندگیم...چیشد؟-الهه

آرش-اول اینکه هماهنگیتون تو حلقم، بعد اینکه دوتاتون باید یه بوس به این آقا پسر گل بدید

من و مامان بهم چشمک زدیم و گفتیم

-باشه

آرش صورتش و نزدیک صورتمون آورد، من و مامان هم لپش و محکم گاز گرفتیم

که آرش مثل چی داد زد

-آخ لپم و کندید اه نخواستم

با مامان قهقهه ای زدیم و...

###

آرش-بریم!

دستی زدم و گفتم

-بریم

آرش-آسایش یادت نره چی گفتم، زیاد طول نکشه ها

-خیلخب فقط ستاره و مامان نیستن که دوستامم میان اونجا من و بینن!

آرش-باشه ولی هروقت زنگ زدم سریع میای اوکی

-اوکی

-آفرین دخیل خوب

لبخندی زدم و به جاده روبه روم چشم دوختم...

###

زندگیم...چیشد؟-الهه

مامان-دلم خیلی برات تنگ شده بود

دستاش و فشردم و تو چشمات زل زدم و گفتم

-من بیشتر

لبخندی بهم زد

ستاره-منم هستما

-بدو بیا

ستاره با ذوق بغلم کردم و گونه هامو بوسید و گفت

-دلم برات یه ذره شده بود

-منم همینطور

آوا-سلام

نگاهی بهش کردم لبخند کجی زدم و گفتم

-سلام

آوا-خوبی؟

-دلیل نمیبینم حاله و به تو بگم!

نگاهش فرق کرد، بهش برخورد کرده بود، و از همه مهمتر دلش شکست! ولی خودش و کنترل کرد و گفت

-دلم برات تنگ شده بود آسایش

-ممنون، محبت داری

آوا نگاهی به مامان کرد و رفت به طبقه ی بالا

ستاره-آسایش

زندگیم... چیشد؟ -الهه

-بله

ستاره- چرا اینطوری باهات حرف زدی؟

لبخندی زدم و گفتم

-میخواستی چجوری باهات حرف بزنم؟

ستاره- من میرم بالا بشین اینجا الان میام

سری تکون دادم و روی مبل جای گرفتم که مامان سینی به دست با یه قهوه ی دمش امد سمتم

مامان- بفرمایید

-ممنون

مامان- خواهش می کنم گلم

مامان کنارم نشست و گفت

-خب چخبیر، اونجا راحتی؟ بر خوردشون باهات خوبه؟ هوات و دارن؟ اذیت نمیشی؟

کمی قهوه ام و مزه مزه کردم و با لبخند گفتم

-مامان یخورده نفس بگیر

مامان لبخند محوی زد و من خیلی خوب میدونم این لبخند برای چی بود

با صدای زنگ مامان در و باز کرد و منتظر بچه ها شد

منم از روی مبل برخاستم و به سمت مامان رفتم

لبخندی زدم و با بچه ها گرم گرفتم و یکی یکی در آغوششون گرفتم

به آخرین نفر نگاه کردم

زندگیم... چیشد؟-الهه

رویا چشماش با روز های دیگه متفاوت تر شده بود و حسی که اصلا نمیتونستم بفهمم

دستش و تو دستم فشردم و محکم در آغوشش گرفتم، همین کافی بود تا بغض گلوش بشکند

سرش و تو دستام گرفتم و با لبخند گفتم

-چرا گریه می کنی خواهری؟ خب اگه ناراحتی من برم

رویا زیر چشماش و با دستاش پاک کرد و گفت

-نه اینجوری نیس دلم خیلی برات تنگ شده بود

-منم همین طور

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم

-رویا

لبخند رویا عمیق تر شد و گفت

-قربونت برم من

-خدانکنه

آرام-اووف همینجوری ما رو سرپا نگه داشتن به فیلم هندیشون ادامه میدن، خب بابا ما اینجا چغندر که نیستیم

نوشا-آرام زشته یخورده بزرگ شو

آرام-برو بابا ببینم بزرگشم که چیکار کنم؟

سانازه-تو آدم بشو نیستی

آرام شکلکی در آورد و گفت

-فرشته ها هیچوقت آدم نمیشن دوست عزیز

ندا-آرام

زندگیم... چیشد؟ - الهه

آرام - جون

ندا - سقف ترک برداشت

آرام - یا خدا اعتماد به نفسم تو حلق همتون

با دیوونه بازی های آرام قهقهه ای زدیم و با بچه ها مشغول گفت گو بگو بخند شدیم که ستاره با آوا دست تو دست

هم به جمعمون پیوستن

ستاره - سلام به همه

بچه ها جواب سلامش و دادن

آوا هم با چشمای سرخ شده که نشون از گریه کردنش بود سلام بی جونی کرد و با ستاره رو مبل دونفری نشستن

رویا که کنارم نشسته بود دستم و محکم گرفت!

متعجب بهش نگاه کردم که با اخم به آوا نگاه می کرد و چشمای آوا دست مارو هدف گرفته بود...!

نوشا - خب از خودت بگو آسایش چیکار می کنی بهت خوش میگذره نه؟

لبخندی زدم و گفتم

- تو به این چیزا کار نداشته باش خودمون و بچسب که خیلی دلم برای همتون تنگ شده بود

دیدم لبخند آوا رو، دیدم چشماش ذوق کرد

نگاهی بهش کردم که هل شده سرش و پایین گرفت و با دستاش بازی کرد

لبخندی بهش زدم و به بچه ها گفتم

- خب بگید ببینم تو این چند هفته چیکارا کردید؟؟

زندگیم...چیشد؟-الهه

با سؤال من بچه ها یکی پس از دیگری کارای روز مره و اتفاقاتی که براشون افتاده بود و تعریف کردن، و بگم که نگاه و رفتار ساناز متفاوت شده بود و خیلی تحویل می گرفت!

###

آرش-خوش گذشت؟

-آره خیلی ممنون

آرش-خواهش میکنم، راستی

-چی؟

آرش همونطور که نگاهش به جلو بود و رانندگی می کرد گفت

-امشب مهمون داریم

یاد حرفای ساناز افتادم

(ساناز-آسایش

-بله

ساناز-مامانم قراره امروز زنگ بزنه خونتون و برای امشب قرار خواستگاری بزاره

-چی؟

ساناز-هییس بچه ها میفهمن، فکر کنم اینهمه وقت برای فکر کردن کافی باشه دیگه! داداشم خیلی فکرش درگیر توعه لطفا امشب حسابی به خودت برس...

آرش-الو آسایش کجایی

زندگیم... چیشد؟-الهه

-چی اینجام، اینجام

آرش-نمیخوای بدونی کیهستن؟

-چرا

آرش لبخندی زد و گفت

-خواستگار

خودم و به اون راه زدم و گفتم

-چی؟

آرش قهقهه ای زد و گفت

-حرص نخور خواهی، خیلی خاطرت و میخواد تا حالا خیلی باهام حرف زده و از دلش برام گفته، گرچه قبلا باهم بد بودیم ولی خب حالا دیگه فرق کرده...

لبخند تلخی زد و سرم و به شیشه ی ماشین چسبوندم و به بیرون ماشین چشم دوختم

خدا قراره سرنوشتت چی بشه یعنی واقعا من مال ساشا میشم

هی پس چیشد اون همه عاشقی

خدا چیکار کنم؟! واقعا زندگیم چیشد؟؟

آرش-آسایش

-جونم

آرش-میخوام قبل از اینکه خواستگارا بیان یه چیزی رو بدونم

-چی؟

زندگیم... چیشد؟ - الهه
آرش - تو به ساشا علاقه ای داری؟

ندونسته گفتم

-نمیدونم!

آرش - این جواب من نشد

-آرش نگه دار

آرش - چی؟، چرا!؟

-میگم نگه دار بهت بگم

آرش نگاهی بهم کرد و ماشین و گوشه ای نگه داشت

-نگام کن

آرش منتظر نگاهم کرد و هیچی نگفت

تو چشمات زل زدم و گفتم

-من کی باید بهش علاقه مند میشدم؟ هوم؟

آرش - خب

-بزار من بگم، مگه همه ی عروس دومادا قبلش بهم علاقه داشتن که ازدواج کردن، مگه من باید به ساشا علاقه داشته باشم؟؟

بین آرش آدم یه بار عاشق میشه عشق دومی تو کار نیست اگه باشه اون عشق نیست! اینو یادت نره داداشی

من یه بار عاشق شدم، عاشق همون نفر هم میمونم جونم و براش میدم، هرچی بخواد بهش میدم، فقط... اینو یادت نره هیچوقت! اجازه نمیدم کسی دلش و بشکنه، اجازه نمیدم کسی خوردش کنه

زندگیم...چیشد؟-الهه
دستی به صورت آرش کشیدم و گفتم

-اجازه نمیدم کسی غرورت و زیر پاهاش له کنه، که اگه بکنه دنده هاش و خورد میکنم

آرش دستم و که رو صورتش بود و گرفت و لبخند عمیقی زد و گفت

-عاشقتم عشقم

از حرفش ذوق کردم و با عشق گوش و بوسیدم

آرش دستم و گذاشت رو دنده ی ماشین و دست خودشم روش گذاشت و ماشین و به راه انداخت

تو تمام مدت به چهره ی مردونش میخکوب شده بودم، لحظه لحظه خاطره ها از جلوی چشم هام رد میشدن که یهو
آرش گفت

آرش-خوردی من و که

تک خنده ای کردم و گفتم

-کوفت

آرش-خواهر خودمی

-پس چی فکر کردی

آرش-آسایش

-جانم

آرش-خواهش می کنم همیشه بمون

چشم هام لرزید نه نمیتونم!

لبخند زورکی زدم و گفتم

زندگیم... چیشد؟-الهه

-میگم آرش تو نمیخوای یه چیزی برا من بخری

آرش ابرویی بالا انداخت و گفت

-خوب بلدی بحث و عوض کنی ها، بریم بستنی فروشی

ذوق کرده گفتم

-بریم

آرش-به به یه چیزی بزنیم تو رگ که تا حالا نخورده ای

-ببینیم چه کردی

آرش-دست کم گرفتی من و

-نه نه اصلا، هیچوقت نمیشه شما پسره خوب و دست کم گرفت

آرش-بله اینجور یاس

آرش چشمکی بهم زد و گفت

-کمر بندت و ببند که قراره پرواز کنیم بعدم حواست باشه یوقت پرت نشی

چشام و گرد کردم و گفتم

-چی؟ نکنه میخوای

آرش حرفم و نیمه کاره کرد و گفت

-آره همون

جیغ زدم و گفتم

-نه جون من اینکار و نکن من سخته رو رد میکنم

آرش-اول اینکه دور از جونت بعدم حرف نباشه کلی کار داریم امشب قراره همه ی خریدار و دوتامون انجام بدیم

زندگیم... چیشد؟-الهه
چشام و مظلوم کردم و گفتم

-داداشی جونم

آرش-خودت و لوس نکن من کار خودم و میکنم، کمربندت و ببند تا سه ثانیه دیگه پرواز می کنیم

هل شده کمربند و بستم و محکم صندلیم و گرفتم خدا به داد برسه دوباره میخواد تند بره اووف

آرش-حرکت

آرش محکم پاش و رو پدال گاز فشرد و این لاستیک های ماشین بود که روی زمین کشیده شدن و صدای ناهنجاری
رو ایجاد کردن

بلند جیغ زدم

-آرش آروم

آرش-نچ

قلبم داشت از جاش کنده میشد با اینکه خودم عاشق سرعت بودم ولی اینجوری که آرش میروند یکی رو سخته
میداد

آرش با سرعت زیادی از ماشین ها لایی می کشید، عوض اینکه سرعتش کمتر بشه بیشتر و بیشتر میشد

آرش-حال میکنی خواهر من چه دست فرمونی دارم

-تو با اون دست فرمونت آدم و به کشتن میدی

به جلوم نگاه کردم و بلند و باترس جیغ زدم گفتم

-آرش جلوت و نگاه کن

چشام و محکم روی هم فشردم که ماشین با صدای جیغ لاستیک ها متوقف شد

زندگیم... چیشد؟-الهه

با اینکه کمر بند بسته بودم ولی با این سرعتی که آرش داشت سرم خورد به شیشه ی جلو و دوباره برگشتم سر جای خودم

چشم هام و باز کردم که دیدم...

دختره با ترس و لرز چشم هاش و بسته و جلوی ماشین ایستاده

به آرش نگاه کردم که با شک به روبه روش نگاه می کرد

-بفرما اینم عاقبت تند رفتن حالا خوبه خداروشکر چیزیش نشد

آرش نگاهی بهم کرد و نفسی از سر آسودگی کشید، سری تکون دادم و کمر بندم و باز کردم و از ماشین امدم پایین و به طرف دختره رفتم

-خوبی عزیزم

بدنش هنوز رو حالت ویبره بود!

گرفتمش و گفتم

-خوبی؟ چیزیت نشده؟ جاییت که آسیب ندیده

دختره نگاهی بهم کرد و گفت

-نه خوبم ممنون ببخشید من حواسم نبود اینجوری شد!

چهره ی قشنگی داشت و صداس ظریف و زیبا بود

لبخندی به روش زدم و گفتم

-این چه حرفیه تقصیر داداش منم هست، میتونید شمارتون و بدید منم بهتون بدم که اگه مشکلی بود بهم خبر

بدید

لبخندی زد و گفت

-باشه

زندگیم... چیشد؟ - الهه

- اسمتون چیه؟

دختره - رها هستم

لبخندی زدم و گفتم

- خوشبختم منم آسایشم!

###

بعد از اون اتفاق با دختره دوست شدم، من و آرش با اصرار زیاد بردیمش بستنی فروشی و یه بستنی شکلاتی دمش به قول آرش زدیم به رگ البته بگما انقد خل بازی در آوردیم که فکر کنم همه ما رو به چشم دیوونه میدیدن آخه ته بستنی و روی موهای آرش ریختم اونم بستنیش و پرت کرد تو صورتم خلاصه بگم خوش گذشت اونم خیلی بعد از پیدا کردن آسوده لب در خونشون و نقشه هایی که برای آرش کشیده بودم همچنان تو ماشین بودیم و آرش در حال رسیدن به مقصدی بود که به من نمیگفت و میگفت میخوام سوپرایزت کنم

سرم تو گوشیم بود و داشتم به عکسایی که با آرش گرفته بودیم و نگاه می کردم که ماشین از حرکت ایستاد سرم و بالا گرفتم و به آرش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد که اونور و نگاه کنم

سرم و بر گردوندم که با یه پاساژ بزرگ روبه رو شدم وای خدا چقدر بزرگ و شیک بود

آرش - خواهر من بپر پایین که کلی خرید داریم

دستگیره ی ماشین و به طرف خودم کشیدم و از ماشین امدم پایین و همونجا ایستادم و به اون پاساژ بزرگ نگاه کردم

آرش با لبخند امد جلوم و گفت

- خواهر من چرا شکه شدی بدو بریم ظهره منم خیلی گشمنه

لبخندی زدم و گفتم

زندگیم... چیشد؟-الهه

-بریم شکمو

آرش-دستت و بده

دست آرش و گرفتم و دوتایی با هم وارد پاساژ شدیم

سرم بین اون همه لباس و...میچرخید انگار چشم هام از این همه کنجکاوی خسته نمیشد

آرش-اون چطوره

به جایی که آرش نشون کرده بود نگاه کردم یه مانتو دخترونه که روش خیلی کار شده بود و روی یقه هاش گل های

ریزی دوخته شده بود و پایینش مثل یه دامن بود که طرح خیلی قشنگی داشت واقعا زیبا بود

باید بگم سلیقه ی داداشم حرفنداره

-عالیه

آرش لبخندی زد و محکم دستم و گرفت و به طرف اون مغازه رفتیم

آرش-سلام

خانومه-سلام خوش آمدید، میتونم کمکتون کنم؟

آرش-بله اون مانتو تو ویتربین و اندازه ایشون برام بیارید پرو کنن

خانومه-چشم....،بفرمایید

مانتو رو ازش گرفتم و پرو کردم تو تنم محشر بود عالیه عالی

آرش تقه ای به در زد و گفت

-پوشیدی؟ ببینم

در و باز کردم تا ببینه که همینطوری مات نگاهم میکرد، یهو انگار چیزی بهش وصل کرده باشن گفت

زندگیم... چیشد؟-الهه

-وای چقدر بهت میاد خیلی خوشگله، دوستداری؟

لبخندی زدم و گفتم

-خیلی

آرش-خانوم همین و برمیداریم

خانومه-باشه بدید براتون بزارم

مانتو رو از تنم بیرون کشیدم و به سمت آرش گرفتم

آرش-چقدر تقدیم کنم؟

خانومه-قابل شمارو نداره

آرش-ممنون

خانومه-.....، مبارکتون باشه

-خیلی ممنون

از مغازه امدیم بیرون

-بریم دیگه!

آرش-کجا؟ حالا اولاشه منکه هنوز چیزی برات نخریدم

چشام و گرد کردم و گفتم

-پس این چیه؟

آرش-پاکته، خواهری میخوام با کلی خرید بریم خونه من عادت ندارم فقط یه چیزی برای کسی بخرم

-خوشبحال زن آیندت

لبخند آرش جمع شد و چیزی جز ناراحتی روی صورتش جا خوش نکرد

زندگیم...چیشد؟-الهه
دستش وگرفتم و به سمت یه کیف فروشی بردمش

-آرش اون و میخوام

لبخندی زد و دوتایی وارد مغازه شدیم و اون چیزی که دوست داشتم وبرام خرید

بلاخره بعد کلی گشتن و چیزی خریدن به آخرین مغازه رفتیم و یه کفش اسپرت انتخاب کردم

-آرش خوبه

آرش-عالیه، اندازت که هست؟

-آره

آرش-آقا همین و بر میداریم

مرده-مبارکتون باشه

-ممنون

دست تو دست هم از مغازه خارج شدیم و بلاخره بعد از دوساعت گشتن و خریدن از پاساژ دل کندهیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم

###

الما-آسایش آماده شدی؟؟ مهمونا آمدنا

-امدم ادم

لباسم و مرتب کردم و عطری به خودم زدم و از پله ها ادمم پایین که با...

چشم های آرش روبه رو شدم لبخندی به روم زد و با دستش بوس برام فرستاد

زندگیم... چیشد؟-الهه

منم برایش چشمکی زدم و از آخرین پله هم امدم پایین و به همراه آرش و بقیه به استقبال مهمون هارفتیم

اولین نفر حمید آقا پدر-ساشا امد داخل و سلام علیک کرد و همگی خوش آمد گفتیم، بعد هستی خانم مادر ساشا داخل شد و بعد از مامان من و درآغوش گرفت و قربون صدقه ام رفت و منم با خوشرویی خوش آمدگفتم، بعد از هستی خانم ساناز با یه تیپ فوق العاده شاد و لبخندی که همه ی صورتش و گرفته بود امد داخل و گفت

-به به عروس خانم، دوست عزیزم چه خوشگل کردی

-مزه نریز ساناز

ساناز-باشه زن داداش

اییشی گفتم و به نفر آخر چشم دوختم

ساشا با یه کت خوش دوخت مشکی که با پیراهن سفید به تن داشت با یه لبخند خاص که لبخند منم به بالاکش امد داخل شد و روبه روم ایستاد و دسته گل وبهم داد

ساشا-سلام

سربه زیر سلامی دادم که لبخند پرذوقش و حس کردم

ساشا-چقدر امشب خوشگل شدی

سرم و آوردم بالا و به چشمات نگاه کرد که با اهم اهم کردن آرش، ساشا نگاهش و ازم دزدید و با آرش دست داد

ساشا-سلام خوب هستید

آرش-سلام ممنون به خوبیه شما خوش امید بفرمایید

ساشا-ممنون

###

چایی به دست روبه روی ساشا ایستاده بودم، داشتم زیر اون همه نگاه آب میشدم، پیشونیم از خجالت عرق کرده و بود و خدا، خدا می کردم هرچه زودتر این مهمونی به پایان برسه

بعد از پذیرایی روی یکی از مبلا جای گرفتم و این گرمای دست آرش بود که دست یخ زده ام رو گرم می کرد نگاهی بهش کردم که آرام لب زد و گفت

-آروم باش عزیزم استرس نداشته باش تموم میشه زود

لبخندی از این بیانش زدم و چشم هام و آرام باز و بسته کردم و به بقیه که مشغول صحبت های مهم بودن نگاه کردم که چشمم با چشمای ساشاگره خورد انگار تمام احساسش و تو چشمش خالی کرده بود تا این و بهم بفهمونه! لبخند عمیقی زدم که لب های اون هم به بالا کشیده شد

با فشار کوچکی که آرش به دستم وارد کرد به خودم امدم و سرم و پایین انداختم که صدای هستی خانم توجهم و جلب کرد

هستی خانم-خب دیگه بچه ها برن تو اتاق و حرفاشون و بززن بعدش تصمیمات مهم و همین امشب میگیریم

چشام و گردکردم و گفتم

-همین امشب؟

هستی خانم خنده ای کرد و گفت

-پسرم دیگه نمیتونه طاقت بیاره عزیزم...

با این حرف گونه هام از خجالت گل انداخت و با اجازه ی بزرگ ترها با ساشا به اتاق من رفتیم

ساشا-خب من...

###

همه چیز مثل برق و باد گذشت و یه روز بعد از خریدن حلقه و...، جواب آزمایش امد که مثبت بود
با کمک مادر ها برای خریدن لباس اقدام کردیم و با بهترین سلیقه ی ممکن لباس هارو پسندیدیم
الان هم...

جلوی آینه ی قدی آرایشگاه ایستادم و دارم به دختر آینه نگاه می کنم، لبخندی روی لبم بود که این یعنی وجود
خدادر زندگیم و خوشبختیه من

بچه هاهم لباساشون ست هم بودو ساقدوش من ورهابودن! جالبه بدونید تواین زمان کم رهاروبرای آرش
خواستگاری کردیم وروزعروسیمون و یکی کردیم والان من ورها لباس عروس به تن داریم ومنتظر آقایون دوماد
هستیم

رها- آسایش نگام کن

-جونم، واووووودخترچه خوشگل شدی تو

رها باذوق گفت

-ممنون عزیزم، توهم خوشگل شدی

لبخندی بهش زدم وبه شوخی گفتم

-خیلی مراقب خودت باش یوقت توسط یه نفر خورده نشی!

رها باحرص محکم زدبه بازوم وگفت

-خودت مراقب باش

واین صدای خنده ی بچه هابود که به هوارفت، یعنی اونقدخندیده بودن که روزمین ولوشده بودن وباصدای آرایشگر
که گفت دومادهاامدن خودشون وجمع کردن ولباساشون وپوشیدن

زندگیم... چیشد؟-الهه

یه دلهره عجیبی داشتم، دستام از استرس یخ زده بود من و ره‌مانتظر به در ورودی چشم دوخته بودیم که آرش و ساشا وارد شدن، هر چهار تامون میخکوب هم شده بودیم که با صدای فیلمبرداریه طرف هم رفتیم و باهم به سمت ماشین هامون رفتیم ساشا دستم و گرفته بود و من و به سمت ماشین هدایت میکرد که بایه ژست خاص در ماشین روبرام باز کرد و من سوار شدم و اون هم کنارم نشست،

ساشا و آرش سقف ماشین هارو باز کرده بودن و ماشین های بقیه پشت سرمون در حال حرکت و بوق زدن بودن همونجور که ایستاده بودم و دسته گل رو تکون میدادم که با شنیده شدن اسمم از صدای ساشا به چشم های هم خیره شدیم، هر دو مون لبخندی از عمق وجود زدیم و به آینده مون نگریستیم

آرش- آسا!!! ایش

-جونم

آرش- با رها به ایستید بادبادک ها رو بندازید بیرون

-باشه

روی پاهام ایستادم که باد به صورت شلاق وار به صورتم خورد

من و رها با هم بادبادک ها رو برداشتیم و با یک، دو، سه ی آرش و ساشا همه رو به بیرون فرستادیم و بلند جیغ زدیم که صدای دست و جیغ و بوق ماشین های پشت سریمون بالا گرفت، چه صحنه ی رمانتیکی شده بود...

هر چهار تامون با عشق به زندگیمون ادامه دادیم، و با بچه هامون بیشتر عشق رو احساس کردیم و امیدوارم لطف خدا همیشه تو زندگیم در حال جریان باشه...!

کارگردان:

زندگیم...چیشد؟-الهه

زندگیتون سرشار از عشق خدا

تایه تجربه ای دیگر و داستان های بیشتر خداحافظ...!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com